

دانلود کتاب



سلاخ خانه شماره پنج

نویسنده : کرت وانه گت



کورت وندگات جوئو
ترجمہ: ا. بیگم



سلاخ خانہ دی
شمارہ کا پتہ

همه این داستان کمابیش اتفاق افتاده است. به هر حال، قسمتهایی که به جنگ مربوط می شود، تا حد زیادی راست است. یکی از بچه هایی که در درسدن^۱ می شناختم راستی راستی با گلوله کشته شد، آن هم به خاطر برداشتن قوری چای یک نفر دیگر. یکی دیگر از بچه ها، دشمنان شخصیش را جدأ تهدید کرد که بعد از جنگ می دهد آدمکشهای حرفه ای، آنها را ترور کنند. البته من اسم همه آنها را عوض کرده ام.

من خودم، سال ۱۹۶۷ با پول بنیاد گوگنهایم^۲ که خدا عزتشان را زیاد کند، برگشتم به درسدن. درسدن خیلی شبیه یکی از شهرهای ایالت اوهایو به نام دیتون^۳ است، البته فضای آزاد آن بیشتر از دیتون است. حتماً با خاک درسدن، خروارها خاکه استخوان آدمیزاد آمیخته است.

من با یکی از رفقای زمان جنگم، به اسم برنارد وی. اوهار^۴ همسفر بودم. توی درسدن با یک راننده تاکسی رفیق شدیم. راننده ما را به همان سلاخ خانه ای برد که در دوران اسارت، توی آن حبسمان می کردند. اسم

1. Dresden

2. Guggenheim

3. Dayton

4. Bernard V. O'Hare

راننده گرهارد مولر^۱ بود و برایمان تعریف کرد که خودش هم مدتی اسیر آمریکاییها بوده است. از او درباره زندگی در یک رژیم کمونیستی سؤال کردیم. راننده گفت اولش خیلی ناجور بود، برای اینکه همه مجبور بودند یک عالمه کار کنند و غذا و مسکن هم به قدر کافی وجود نداشت. اما بعد اوضاع خیلی بهتر شد. راننده صاحب یک آپارتمان جمع و جور بود و دخترش هم درست و حسابی درس می خواند. مادرش، در جریان توفان آتش درسدن خاکستر شده بود. بله، رسم روزگار چنین است. بعداً موقع کریسمس، برای اوهار یک کارت پستال فرستاد. جمله های زیر را پشت آن نوشته بود.

«امیدوارم کریسمس و سال نو، به تو، خانواده ات و دوستت خوش بگذرد. و اگر شانس یاری کند، امیدوارم بار دیگر در جهانی آزاد و آکنده از صلح، توی تاکسی یکدیگر را ببینیم.»

من از عبارت «اگر شانس یاری کند» خیلی خوشم می آید.

ابداً خوش ندارم برایتان تعریف کنم این کتاب آشغال چقدر برایم خرج برداشته، چقدر برایم دردسر درست کرده است و چقدر وقت روی آن گذاشته ام. بیست و سه سال قبل که بعد از جنگ دوم جهانی به آمریکا برگشتم، خیال می کردم نوشتن درباره ویرانی درسدن کار آسانی است. پیش خودم فکر می کردم همین که گزارشی از مشاهداتم بدهم، کافی است. و چون مطلب مهم بود، فکر هم می کردم شاهکار از آب دربیاید، و یا حداقل، پول و پله حسابی به هم بزنم.

اما در آن موقع نتوانستم مطلب زیادی سرهم کنم، یا لاقط مطالب من برای نوشتن یک کتاب کافی نبود. ناگفته نماند، الان هم که خودم یک پا

گنده دماغ شده‌ام، با یک دنیا خاطره و یک عالمه سیگار پال مال و چند بچه بزرگ، هنوز هم مطلب زیادی ندارم.

به نظر خودم، آن قسمت از خاطراتم که به درسدن مربوط می‌شود، بی‌فایده بی‌فایده است، اما در عین حال هیچوقت وسوسه نوشتن درباره درسدن دست از سرم برنداشته است. وسوسه نوشتن درباره درسدن همیشه این شعر بندتبنانی معروف را به یاد من می‌اندازد:

جوانی بود از اهل ستانبول،
 که با اسباب خود می‌گفت آن خل،
 تمام ثروتم از کف ربودی،
 تنم را این چنین داغان نمودی،
 ولی جیشت نمی‌آید، دگر تو.
 این ترانه هم مدام به ذهنم می‌رسد:
 اسم من هست همی یان یانسن،
 می‌کنم کار کنون در ویسکانسن،
 کار من باشد در چوب‌بری،
 هر که در شهر مرا می‌بیند،
 می‌پرسد:

اسم تو چیست پسر؟
 و منم می‌گوییم:
 اسم من هست همی یان یانسن،
 می‌کنم کار کنون در ویسکانسن...

اگر دلتان خواست می‌توانید این شعر را الی‌الابد تکرار کنید.

در طی این سالها، همه کسانی که مرا دیده‌اند، اغلب در مورد کار

نویسندگیم سؤال کرده‌اند. من هم معمولاً جواب می‌دهم کار اصلی من در اطراف درسدن دور می‌زند.

یک روز همین حرف را به هاریسون استار که فیلمساز است زدم. او هم پشت چشمی نازک کرد و پرسید، «این کتاب ضد جنگ است؟»
گفتم: «بله، احتمالاً.»

«می‌دانی وقتی می‌شنوم کسی کتاب ضد جنگ می‌نویسد، چه می‌گویم؟»

«نه، چه می‌گویید، آقای هاریسون استار؟»

می‌گویم: «چرا به جای آن، کتابی ضد رودخانه‌های یخ نمی‌نویسی؟»
البته منظور ایشان این بود که جنگ همیشه وجود دارد و جلوگیری از جنگ همان قدر آسان است که جلوگیری از رودخانه یخ. من هم حرف او را قبول دارم.

تازه، اگر جنگ هم مثل رودخانه‌های یخ پشت سرهم راه نمی‌افتاد، باز هم آدمها راست راست می‌مردند.

آن روزها که کمی جوانتر بودم و روی کتاب مشهورم دربارهٔ درسدن کار می‌کردم، از رفیق زمان جنگم که اسمش برنارد وی اوهار است، سؤال کردم که اجازه می‌دهد بروم پیش او. اوهار در پنسیلوانیا دادستان ناحیه بود؛ من هم در کیپ کاد^۱ نویسنده بودم. زمان جنگ هر دو سرباز صفر بودیم و به عنوان دیده‌بان انجام وظیفه می‌کردیم. انتظار نداشتیم بعد از جنگ پولدار بشویم، با این وجود حسابی زحمت می‌کشیدیم.

من از شرکت تلفن پل خواستم شماره تلفن او را برایم پیدا کند. شرکتهای تلفن این کارها را خیلی خوب بلدند. من گاهی اواخر شب دچار یک نوع مرض می شوم که به الکل و تلفن ارتباط پیدا می کند. مست می کنم و در حالی که دهانم بوی گاز خردل و گل سرخ می دهد، با زنم ماشین سواری می کنم. و بعد با وقار و ذوق تمام با تلفن حرف می زنم. از تلفنچی می خواهم تا رابطه تلفنی مرا با یکی از دوستانم که سالها از او بی خبر مانده ام برقرار کند.

اوهار را هم با همین روش پشت تلفن کشاندم. او قد کوتاه است و من قد بلند. زمان جنگ اسم او مت^۱ بود و اسم من جف. زمان جنگ هر دو با هم اسیر شدیم. از پشت تلفن خودم را به او معرفی کردم. به راحتی حرفم را باور کرد. بیدار بود و مطالعه می کرد. دیگران خواب بودند.

گفتم: «گوش کن. دارم کتابی درباره درسدن می نویسم. می خواهم کمکم کنی تا بعضی مطالب یادم بیاید. دلم می خواهد بیایم پیش تو، می بزینم، گپ بزینم و تجدید خاطره کنیم.»

اوهار از پیشنهاد من استقبالی نکرد. گفت از جنگ چیز زیادی یادش نیست. اما دعوتم کرد پیش او بروم.

گفتم: «به نظر من، اوج داستان همان جریان اعدام ادگار دربی^۲ فلک زده است. به علاوه طنز ماجرا هم حسابی زیاد است. یک شهر را تمام و کمال به آتش می کشند و با خاک یکسان می کنند و هزاران نفر را می کشند، و بعد میان خرابه های همین شهر، یک سرباز پیاده نظام ارتش آمریکا را به خاطر برداشتن یک قوری بی قابلیت دستگیر می کنند. بعد هم به طور رسمی محاکمه اش می کنند و می گذارندش سینه دیوار و جوخه

آتش کلکش را می‌کند.»

اوهار گفت: «آها.»

«فکر نمی‌کنی اوج داستان باید درست همین جا باشد؟»

او گفت: «من از این چیزها سر در نمی‌آورم. این کار تو است، نه من.»

کار من قصه‌نویسی است و مدام با مسائلی مثل اوج داستان، هیجان، شخصیت‌پردازی، تعلیق و رویارویی سروکار دارم. به همین خاطر تابه‌حال چندین طرح از داستان درسدن ریخته‌ام. بهترین و یا لاقط قشنگ‌ترین طرح من پشت یک لوله کاغذ دیواری ریخته شده است.

یک روز مداد رنگیهای دخترم را برداشتم و برای هرکدام از شخصیتهای داستان از یک رنگ جداگانه استفاده کردم. یک سمت کاغذ دیواری را، شروع داستان قرار دادم و سمت دیگر را پایان آن، و تمام قسمت میانی کاغذ را، قسمت وسط داستان به حساب آوردم. خط آبی با خط قرمز و بعد با خط زرد تلاقی کرد، خط زرد در یک نقطه تمام شد، زیرا شخصیتی که با خط زرد نشان داده می‌شد مرد. والی آخر. نابودی درسدن را با خطهای عمودی نارنجی‌رنگ که هاشور زده بودم، نشان می‌دادم و تمام خطهایی که هنوز زنده مانده بودند، از میان آن عبور می‌کردند و از طرف دیگر سر درمی‌آوردند.

بخش پایانی داستان، که همه خطها به آن منتهی می‌شد، یک مزرعه چغندر قند کنار رودخانه إلب بیرون شهر هاله^۱ بود. باران می‌بارید. دو هفته‌ای بود که جنگ در اروپا تمام شده بود. ما را به‌خط کرده بودند و سربازان روسی از ما نگهداری می‌کردند. همه جمع بودند: انگلیسی،

آمریکایی، هلندی، بلژیکی، فرانسوی، کانادایی، نیوزیلندی، استرالیایی، آفریقای جنوبیایی، هزاران نفر که قرار بود از اسارت بیرون بیایم.

طرف دیگر مزرعه چغندر، هزاران روسی، لهستانی، یوگسلاویایی و ملیتهای دیگر ایستاده بودند که سربازان آمریکایی از آنها نگهداری می‌کردند. همان‌جا، زیر باران، مبادله صورت گرفت؛ تکتک، یک نفر به عوض یک نفر دیگر. من و اوهار با جمع زیادی پریدیم پشت یک کامیون آمریکایی. اوهار با خودش سوغاتی نداشت. دیگران تقریباً همه سوغاتیهایی با خودشان آورده بودند. من یک شمشیر تشریفاتی متعلق به لوفت وافه داشتم، که هنوز هم دارم. یک آمریکایی کوچولوی هار، که اینجا به اسم پل لازارو از او نام می‌برم، حدود یک کاسه الماس و زمرد و یاقوت و این جور چیزها داشت. لازارو، این اشیاء را از اجساد مرده‌های توی سردابهای درسدن، بلند کرده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

یک سرباز انگلیسی تُل و چل که همه دندانهایش را جایی که معلوم نبود کجا، از دست داده بود، سوغاتیهایش را ریخته بود توی یک کیسه کرباسی. کیسه را گذاشته بود روی پای من. گاه گاهی توی کیسه را نگاه می‌کرد، چشمهایش را غلتی می‌داد، گردن درازش را می‌چرخاند و سعی می‌کرد مچ سربازهای دیگری را که با غبطه به کیسه او نگاه می‌کردند در حین ارتکاب جرم بگیرد. و مدام هم کیسه را روی پای من می‌زد.

اول خیال می‌کردم این کارش اتفاقی است. اما اشتباه می‌کردم. بالاخره مجبور بود محتویات کیسه را به کسی نشان بدهد و تصمیم گرفته بود به من اعتماد کند. وقتی چشمش به چشم من افتاد، چشمکی زد و سر کیسه را باز کرد. توی کیسه یک مدل گچی برج ایفل بود. رنگ طلایی به آن زده بودند و یک ساعت هم روی آن نصب شده بود.

گفت: «چیز معرکه‌ای است.»

بعد با هواپیما ما را برای استراحت بردند به یک اردوگاه در فرانسه؛ در این اردوگاه، مخلوط شیر و شکولات و بستنی و انواع غذاهای مقوی به ما می‌خوراندند تا اینکه همه‌مان حسابی تپل میل شدیم. بعد هم ما را به آمریکا برگرداندند و من، با یک دختر تپل میل عروسی کردم. و بچه‌دار شدیم.

بچه‌ها حالا دیگر بزرگ شده‌اند و من هم شده‌ام یک گنده‌دماغ، با یک دنیا خاطره و یک عالمه سیگار پال مال. اسم من هست همی یان یانسن، می‌کنم کارکنون در ویسکانسن، کار من باشد در چوب‌بری.

هرازگاهی، اواخر شب که زخم خوابیده، سعی می‌کنم با تلفن با یکی از دوست دخترهای دوره جوانیم تماس بگیرم. به تلفنچی می‌گویم: «تلفنچی، ممکن است خواهش کنم شماره تلفن خانم فلان و بهمان را به من بدهید؟ فکر کنم خانه‌اش در فلان محل است.»

«متأسفم، آقا. اسم همچین آدمی اینجا نیست.»

«متشکرم، تلفنچی. به هر حال زحمت کشیدید. متشکرم.»

از سرگرمیهای دیگر من، حرف زدن با سگمان است. سگ را می‌آورم توی اتاق یا می‌برم بیرون و با هم کمی گپ می‌زنیم. به سگ می‌فهمانم که ازش خوشم می‌آید و او هم به من می‌فهماند که از من خوشش می‌آید. بوی گاز خردل و گل سرخ سگمان را ابداً ناراحت نمی‌کند.

به سگ می‌گویم: «اوضاع تو روبراه است، ساندی. ساندی، خودت که می‌دانی اوضاع تو روبراه است؟»

بعضی وقتها، رادیو را روشن می‌کنم و به برنامه‌های گفتگو که از بوستون یا نیویورک پخش می‌شود گوش می‌دهم. وقتی مست می‌کنم، تحمل شنیدن موسیقی ضبط شده را ندارم. بالاخره می‌روم بخوابم و زخم می‌پرسد ساعت چند است. همیشه باید بداند ساعت چند است. بعضی وقتها نمی‌دانم ساعت چند است و می‌گویم بیا مرا بگرد.

گاه گاهی به فکر سوابق تحصیلم می‌افتم. بعد از جنگ دوم جهانی، مدتی به دانشگاه شیکاگو رفتم و مردم‌شناسی خواندم. آن روزها، به همه یاد می‌دادند که بین آدمها مطلقاً تفاوتی وجود ندارد. هنوز هم ممکن است همین چیزها را یاد بدهند. چیز دیگری که یادمان می‌دادند این بود که در دنیا آدم بد یا مضحک و یا نفرت‌انگیز پیدا نمی‌شود. پدرم قبل از مرگ، به من گفت: «می‌دانی - توی قصه‌های تو هیچوقت آدم بد پیدا نمی‌شود.» به او گفتم این همان چیزی است که بعد از جنگ در دانشگاه یاد گرفتم.

ضمن تحصیل در دانشگاه که خیال داشتم مردم‌شناس بشوم، برای یک مؤسسه مشهور به اسم دفتر خبر شهر شیکاگو، با حقوق هفته‌ای بیست و هشت دلار کار می‌کردم. یک بار نوبت کارم را از شب به روز تغییر دادند و مجبور شدم یک پشت شانزده ساعت کار کنم. مؤسسه ما مورد حمایت تمام روزنامه‌های محلی، آسوشیتدپرس و یونایتدپرس و همه این جور مؤسسات بود. و ما اخبار مربوط به دادگاهها و کلاتریها و

آتش‌نشانی و گارد ساحلی دریاچه میشیگان و جاهای دیگر را گزارش می‌کردیم. زیر شهر شیکاگو را لوله‌کشی کرده‌اند و نامه‌ها و مراسلات پستی را در داخل این لوله‌ها، با فشار هوا به نقاط مختلف شهر انتقال می‌دهند. و ما از طریق همین لوله‌ها با مؤسساتی که به ما پول می‌دادند ارتباط داشتیم.

خبرنگاران، گزارشهایشان را از طریق تلفن برای نویسنده‌هایی که روی گوشهایشان، گوشیهای مخصوص گذاشته بودند می‌خواندند. این نویسنده‌ها، رپرتاژها را روی کاغذ استنسیل پیاده می‌کردند که بعد با ماشین پلی‌کپی تکثیر می‌شد. بعد گزارشهای تکثیر شده را داخل لوله‌های کوچکی که از مخمل و برنج درست شده بود، می‌گذاشتند و به‌خورد لوله‌های هوا می‌دادند. زمخت‌ترین خبرنگاران و نویسندگان زن‌ها بودند، که بعد از رفتن مردها به جبهه جنگ، جای آنها را گرفته بودند.

اولین گزارشم را مجبور شدم با تلفن به یکی از همین دخترهای سلیطه دیکته کنم. داستان دربارهٔ سرباز سابق جوانی بود که در یک ساختمان بزرگ مأمور یکی از آن آسانسورهای عهد بوق و ازمدافتاده، شده بود. در طبقه اول، در آسانسور را برای قشنگی به‌صورت یک شبکه آهنی ساخته بودند. پیچکهای آهنی از لای سوراخهای آن بیرون می‌آمد و پیچ و تاب می‌خورد. روی در، یک شاخه آهنی بود که دو پرنده عشق آهنی روی آن نشسته بودند.

یک روز، این سرباز سابق تصمیم می‌گیرد با آسانسور به زیرزمین ساختمان برود. در را می‌بندد و آسانسور را به طرف پایین راه می‌اندازد اما حلقه ازدواجش لای تزئینات آهنی در، گیر می‌کند و در هوا آویزان می‌ماند. بعد کف اتاقک آسانسور پایین می‌رود و زیرپایش خالی می‌شود.

سقف اتاق می آید و او را زیر خود، له و لورده می کند. بله، رسم روزگار چنین است.

بنابراین به دفتر خبرگزاری تلفن زدم و زنی که می خواست خبر را تکثیر کند، پرسید: «زنش چی گفت؟»

گفتم: «هنوز خبر ندارد. حادثه همین الان اتفاق افتاده.»

«برایش تلفن کن و اطلاع بده.»

«چی؟»

«بگو اسمت سروان فین است و مأمور شهربانی هستی. بگو باید

خبر بدی را به اطلاع او برسانی. خبر را به او بگو و بین چه می گوید؟»

من هم همین کار را کردم. زنش همان حرفهایی را زد که انسان در

چنین مواقع انتظارش را دارد. که مثلاً بچه دارند و این جور چیزها.

وقتی به دفتر مؤسسه برگشتم، خانم نویسنده، محض اطلاع خودش

پرسید آدمی که له شده بود، وقتی له و لورده شده بود چه شکلی بود.

من هم برایش تعریف کردم.

خانم نویسنده سرگرم خوردن یک تکه شیرینی مارک سه تفنگدار

بود و گفت: «ناراحت نشدی؟»

گفتم: «بع نه! توی جنگ از این بدترش را هم دیده ام نانسی.»

حتی همان موقع هم که مثلاً داشتم کتابی درباره درسدن می نوشتم،

ماجرای حمله هوایی درسدن، در آمریکای آن زمان، شهرت چندانی

نداشت. عده معدودی می دانستند که بمباران درسدن، مثلاً، از بمباران

هیروشیما به مراتب بدتر است. البته من هم نمی دانستم. تبلیغات چندانی

در این مورد نشده بود.

یک بار به طور اتفاقی، توی یک کوکتل پارتی با یکی از استادان دانشگاه شیکاگو درباره حمله هوایی در سدن و کتابی که قرار بود درباره آن بنویسم صحبت کردم. این استاد عضو چیزی بود به اسم کمیته تفکر اجتماعی. این مرد از اردوگاههای مرگ حرف زد و برایم تعریف کرد که آلمانیها چطور از پیه و چربی یهودیهای مرده، شمع و صابون درست کرده اند و این جور چیزها.

تنها حرفی که توانستم بزنم این بود: «می دانم. می دانم. خودم می دانم.»

جنگ دوم جهانی مردم را واقعاً خشن کرده بود. و من در قسمت روابط عمومی شرکت جنرال الکتریک در شهر شینکتادی^۱، واقع در ایالت نیویورک به کار مشغول شدم و در دهکده الپوس^۲، داوطلبانه به عضویت اداره آتش نشانی درآمدم. در همین دهکده برای اولین بار صاحب یک خانه شدم. در قسمت روابط عمومی، رئیس من یکی از زمخت ترین آدمهایی بود که همیشه دلم می خواسته ببینم. این آدم قبلاً در شهر بالتیمور، در قسمت روابط عمومی درجه سرهنگ دومی داشت. در زمان اقامت من در شینکتادی عضو کلیسای رفورمیست هلندی شد که به نوبه خود کلیسای بسیار زمختی است.

ایشان گاهی با مسخرگی از من می پرسیدند چرا در جنگ افسر نشده ام، انگار تقصیر من بوده یا کار بدی کرده بودم.

من وزنم دیگر آن تپل میلی اولیه مان را از دست داده و وارد سالهای نی قلیونی شده بودیم. دور و برمان را سربازهای سابق نی قلیونی و زنهای

1. Schenectady

2. Alplaus

نی قلیونیشان گرفته بودند. به گمان من در شینکتادی، در بین این سربازهای سابق، آنهایی که از همه بهتر، مهربانتر و خوشمزه‌تر بودند و از جنگ تنفر داشتند، همانهایی بودند که زمانی در جبهه عملاً جنگیده بودند.

در آن موقع برای نیروی هوایی نامه‌ای نوشتم و جزئیات حمله درسدن را از آنها خواستم. اینکه مثلاً چه کسی دستور حمله را صادر کرده، چند هواپیما در این حمله شرکت داشته، یا چرا این حمله انجام گرفته، یا نتایج مطلوب آن چه بوده و چیزهایی مثل این. شخصی که جواب نامه مرا داد، مثل خود من در قسمت روابط عمومی کار می‌کرد. در جواب من اظهار تأسف کرده بود که نمی‌توانند اطلاعاتی به من بدهند، برای اینکه این اطلاعات هنوز هم جزء مطالب کاملاً سری محسوب می‌شد. نامه را با صدای بلند برای زنم خواندم و گفتم: «سری؟ پناه بر خدا، سری برای کی؟»

آن روزها ما جزء اتحادیه جهانی فدرالیستها بودیم. اما نمی‌دانم این روزها چکاره‌ایم. شاید تلفنیست شده‌ایم. مرتب تلفن می‌کنیم، یا لااقل من یکی، آن هم اواخر شب یک بند تلفن می‌کنم.

دو هفته بعد از اینکه به رفیق زمان جنگم، برنارد وی. اوهاره، تلفن زدم، عملاً هم به دیدن او رفتم. این جریان باید مربوط به سال ۱۹۶۴ یا همین حدودها باشد - آخرین سال نمایشگاه جهانی نیویورک. هیئات سالهای گریزان چه زود می‌گذرند.^۱ اسم من هست همی یان یانسن. جوانی بود از اهل ستانبول.

1. Eheu, fugaces labuntur anni

دو تا دختر کوچولو هم با خودم بردم، یکیشان دخترم، نانی، بود و دیگری بهترین دوست او، آلیسون میچل. آنها هیچوقت از کیپ کاد پا بیرون نگذاشته بودند. هر وقت به یک رودخانه می‌رسیدیم، مجبور می‌شدیم توقف کنیم تا آنها در ساحل رودخانه بایستند و مدتی در بحر آن فرو بروند. هیچوقت آب را به این صورت باریک، دراز و بدون نمک ندیده بودند. این رودخانه هودسون بود. توی رودخانه ماهی کپور پیدا می‌شد و ما هم آنها را دیدیم. هرکدام از آنها اندازه یک زیردریایی اتمی بود.

آبشار هم دیدیم، نهرهایی که از روی تخته سنگها به داخل دره دلورا می‌پریدند. سرراهمان چیزهای زیادی بود، که می‌شد به خاطرشان ایستاد و به تماشا مشغول شد - و بعد هم راه افتاد و رفت. این دختر کوچولوها لباسهای مهمانیشان را پوشیده بودند، پیراهن سفید و کفش سیاه، و به همین خاطر غریبه‌ها به محض دیدن آنها می‌فهمیدند چه بچه‌های نازنینی هستند. می‌گفتم: «موقع رفتن است.» و راه می‌افتادیم.

و خورشید غروب کرد، و ما توی یک رستوران ایتالیایی شام خوردیم، و بعد من در خانه سنگی و قشنگ برناردوی اوهار را زدم. گردن یک بطر ویسکی ایرلندی را مثل گرز محکم توی مشتتم گرفته بودم.

زن نازنینش، مری را هم دیدم که این کتاب را به او اهدا می‌کنم. این کتاب را به گرهارد مولر راننده تاکسی اهل درسدن نیز اهدا می‌کنم. مری اوهار، یک پرستار متخصص است، که برای زنها شغل ایده‌آلی است.

مری از دو تا دختر بچه‌ای که همراه خودم آورده بودم خیلی تعریف کرد؛ بعد آنها را با بچه‌های خودش قاطی کرد و فرستادشان طبقه بالا تا با هم بازی کنند و تلویزیون تماشا کنند. وقتی بچه‌ها از اتاق بیرون رفتند، تازه

گوشی دستم آمد که مری از من خوشش نمی آید و یا لااقل از چیزی در آن شب خوشش نمی آید. رفتارش مؤدب اما سرد بود.

گفتم: «خانه دنج قشنگی دارید.» که البته دروغ نمی گفتم.

گفت: «برایتان جایی ترتیب داده‌ام که بتوانید با هم حرف بزنید و کسی هم مزاحمتان نشود.»

گفتم: «خیلی خوبه» و پیش خودم اتاق تخته کوبی شده‌ای را مجسم کردم با یک بخاری دیواری و دو تا صندلی چرمی که دو کهنه سرباز بتوانند بنشینند، مشروب بخورند و گپ بزنند. اما در عوض ما را به آشپزخانه برد. سر میز آشپزخانه که روی آن را لعاب چینی داده بودند، دو تا صندلی نه‌ارخوری معمولی گذاشته بود. یک لامپ دو‌یست واتی از سقف آویزان بود و انعکاس نور آن از روی سطح میز چشم را کور می‌کرد. مری در واقع یک اتاق عمل آماده کرده بود. فقط یک گیلان روی میز گذاشته بود، که آن هم برای من بود. برایم توضیح داد که اوهار از زمان جنگ به بعد دیگر نمی‌تواند مشروب قوی بنوشد.

بدین ترتیب بود که نشستیم. اوهار ناراحت و پریشان بود اما علتش را نمی‌گفت. نمی‌فهمیدم مری از من چه دیده بود که این قدر با من لج کرده بود. مرد زن و بچه‌داری بودم. یک زن هم بیشتر نگرفته بودم. مست هم نبودم. زمان جنگ هم نسبت به شوهرش کار زشتی نکرده بودم.

مری برای خودش یک لیوان کوکا کولا ریخت، ظرف قالبهای یخ را به ظرفشویی آشپزخانه که از جنس فولاد زنگ‌نزن بود، می‌زد و سر و صدا راه می‌انداخت. بعد گذاشت رفت جای دیگر. اما آرام نمی‌گرفت. توی خانه راه افتاد، درها را باز و بسته می‌کرد و برای اینکه دق دلش را خالی کند، حتی صندلیها را هم جابه‌جا می‌کرد.

از اوهار پرسیدم مگر کاری کرده‌ام که این حرکات از زنش سر می‌زند.

اوهار گفت: «چیزی نیست. غصه این چیزها را نخور. ربطی به تو ندارد.» داشت لطف می‌کرد. دروغ می‌گفت. البته که به من ربط داشت. بدین ترتیب بود که سعی کردیم مری را ندیده بگیریم و خاطرات دوران جنگ را به یاد بیاوریم. از مشروبی که آورده بودم چند تا گیلاناس زدم. گاهی قد قد می‌خندیدیم، گاهی نیشمان باز می‌شد و طوری رفتار می‌کردیم انگار حوادث جنگ بر ایمان زنده شده است، اما در واقع چیزی به یادمان نمی‌آمد. اوهار یادش به یکی از بچه‌هایی افتاد که قبل از بمباران در سدن، دستش به یک انبار شراب رسیده بود و مجبور شدیم او را با چرخ دستی ببریم. این هم مطلبی نبود که بشود با آن کتاب نوشت. یادم به دو سرباز روسی افتاد که یک کارخانه ساعت‌سازی را غارت کرده بودند. یک گاری اسبی را پر ساعت کرده بودند. شاد و مست بودند و داشتند سیگارهای خیلی گنده‌ای را که با کاغذ روزنامه پیچیده بودند، می‌کشیدند. خاطرات ما همین‌جا ته کشید و مری هنوز هم سر و صدا راه می‌انداخت. بالاخره برای بردن یک کوکاکولای دیگر به آشپزخانه آمد. و با وجودی که یک عالمه یخ روی میز بود، یک ظرف دیگر یخ از یخچال بیرون آورد و آن را کوبید به ظرفشویی.

بعد رویش را به من کرد و عصبانیتش را نشانم داد و حالیم کرد که از دست من عصبانی است. ظاهراً قبلاً داشت با خودش حرف می‌زد، بنابراین حرفهایی که به زبان آورد تنها بخشی از یک گفتگوی طولانی بود. گفت: «آن روزها شما هنوز بچه بودید!»

گفتم: «چی؟»

«توی جنگ شما هنوز بچه بودید - درست مثل بچه‌هایی که آن بالا هستند.»

با سر حرف او را تأیید کردم. توی جنگ ما واقعاً باکره‌های احمقی بودیم، درست در پایان دوران کودکی‌مان.

«اما تو که نمی‌خواهی داستان را به این صورت بنویسی. درسته.» جمله‌اش سؤال نبود. تهمت بود.

گفتم: «والا - درست نمی‌دانم.»

گفت: «ولی من می‌دانم، شماها به جای بچه بودن، ادای مردها را درمی‌آوردید و آدمهای جنگ طلب و باشکوه و کثافتی مثل فرانک سیناترا و جان وین توی فیلم نقشتان را بازی می‌کنند. و از نو جنگ در نظر مردم چیز قشنگی جلوه می‌کند و باز هم جنگ می‌شود و بچه‌هایی مثل همین بچه‌هایی که طبقه بالا هستند، می‌روند میدان.»

اینجا بود که جریان را فهمیدم. جنگ باعث عصبانیت او شده بود. دوست نداشت بچه‌های خودش یا بچه‌های دیگران، در جنگ کشته شوند. و خیال می‌کرد سینما و کتاب تا حدودی جنگ را تشویق می‌کنند.

به همین خاطر، دست راستم را بلند کردم و به او قول دادم: «مری فکر نکنم این کتاب روزی تمام بشود. شاید تا به حال پنج هزار صفحه مطلب نوشته‌ام، ولی همه را ریخته‌ام دور. اما اگر، روزی روزگاری، آن را تمام کردم، قول شرف می‌دهم که در آن برای فرانک سیناترا و جان وین نقشی وجود نداشته باشد.»

گفتم: «می‌دانی چیه؟ اسمش را می‌گذارم جنگ صلیبی کودکان.»
بعد از این ماجرا با هم دوست شدیم.

اوهار و من دیگر از یادآوری خاطراتمان دست کشیدیم، به اتاق نشیمن رفتیم و از چیزهای دیگر حرف زدیم. حس کنجکاویمان نسبت به جنگ صلیبی کودکان تحریک شد، به همین خاطر اوهار مطالب مربوط به آنرا در یکی از کتابهایش پیدا کرد، نام کتاب اوهار عامه پسند خارق العاده و جنون جمعی^۱ است. نویسنده آن شخصی است به اسم چارلز مک کی^۲ که دکتر در حقوق است. کتاب اولین بار در سال ۱۸۴۱ در لندن منتشر شده است.

مک کی همه جنگهای صلیبی را تحقیر می کرد. چیزی که هست، جنگ صلیبی کودکان از نظر او تا اندازه ای از همه ده جنگ صلیبی دیگر که بزرگسالان در آن شرکت کرده بودند کثیف تر می آمد. اوهار این قسمت زیبا را با صدای بلند خواند:

تاریخ، با بیان رسمی خاص خود نشان می دهد که صلیبیون مردانی وحشی و نادان بودند. انگیزه آنها تعصب مطلق بود و بس و راهشان راه اشک و خون. اما افسانه پردازیه‌ها، با پرگویی، به پاکدامنی و قهرمانی آنان می پردازد و با بیانی بس شیوا و دل انگیز، از ایشان تصویری عقیف و بزرگوار رقم می زند، از افتخار ابدی که برای خود کسب کرده اند، دم می زند و از خدمات بزرگشان به جهان مسیحیت سخن می راند.

و بعد اوهار این قسمت را خواند: اکنون ببینیم نتیجه این همه تلاش و کوشش چه بود؟ اروپا ثروت بی کرانی را بر باد داد و خون دو میلیون سکنه خود را بر سر این کار گذاشت تا گروه معدودی شوالیه فتنه جو

1. Extraordinary Popular Delusions and the Madness of Crowds

2. Charles Mackay

بتوانند حدود صد سال سلطه خود را بر فلسطین برقرار کنند.

به گفته مک کی، جنگ صلیبی کودکان در سال ۱۲۱۳ میلادی آغاز شد. در این سال دو راهب به این فکر افتادند که ارتشی از کودکان فرانسه و آلمان بسیج کنند و آنها را در شمال آفریقا به بردگی بفروشند. سی هزار کودک، به گمان اینکه به فلسطین می روند، داوطلب این سفر شدند. مک کی اظهار می دارد: بی گمان، این کودکان، موجوداتی بیکاره و ولگرد بودند که معمولاً در همه شهرهای بزرگ گروه گروه به چشم می خورند؛ از شجاعت و رذالت خود ارتزاق می کنند و حاضر به انجام هر عملی هستند. پاپ اینوسان سوم هم گمان می کرد این کودکان به فلسطین می روند و تحت تأثیر قرار گرفته بود و به هیجان آمده بود. پاپ گفت: «ما خفته ایم و این کودکان بیدارند!»

بیشتر این کودکان را در بندر مارسی سوار کشتی کردند و تقریباً نصف آنها در جریان غرق چند فروند از کشتیها، جان سپردند. نصف دیگر آنها به شمال آفریقا رسیدند و به فروش رفتند.

به خاطر یک اشتباه، عده ای از کودکان خود را در بندر ژنوا برای خدمت معرفی کردند. کشتیهای حمل برده در این بندر پهلو نگرفته بودند. اهالی خوب ژنوا، به این کودکان غذا و مسکن دادند و با کمال مهربانی از آنان پرسشهایی نمودند - آنگاه آنها را با کمی پول و نصایح زیاد به موطن خود بازگرداندند.

مری اوهار گفت: «درود بر اهالی خوب ژنوا.»

آن شب را در اتاق خواب یکی از بچه ها خوابیدم. اوهار روی میز کنار تخت برایم یک کتاب گذاشته بود. اسمش بود: تاریخ شهر درسدن و

سرگذشت تئاتر و گالری آن^۱، اثر مری اندل^۲. کتاب در سال ۱۹۰۸ منتشر شده بود. مقدمه آن با این مطالب آغاز می‌شد:

امیدوارم این کتاب کوچک مفید واقع شود. کتاب حاضر می‌کوشد خوانندگان انگلیسی‌زبان را با چشم‌انداز کلی شهر درسدن آشنا کند و چگونگی تغییرات و تحولات معماری آن را تا به امروز بنمایاند. کوشیده‌ام چگونگی پیشرفت موسیقی را در این شهر، که مرهون نبوغ مردانی چند است، تا شکوفایی امروز آن بررسی نمایم. کتاب، نظر خوانندگان را به چند نقطه عطف تعیین‌کننده در تاریخ درسدن جلب می‌نماید. این نقطه عطف‌ها سبب شده‌اند گالری شهر درسدن به صورت میعادگاهی برای عاشقان واقعی هنر درآید.

بعد مقداری از تاریخچه شهر را خواندم.

در سال ۱۷۶۰، درسدن به محاصره پروسیها درآمد. پانزدهم ژوئیه پروسیها شهر را به توپ بستند. گالری نقاشی آتش گرفت. قبلاً بسیاری از تابلوهای نقاشی را به کونیش اشتاین^۳ منتقل کرده بودند، اما تعدادی از تابلوها از ترکش خمپاره‌ها آسیب دید، که از میان آنها تابلوی تعمید مسیح اثر فرانسیا^۴، شایان اهمیت است. برج باشکوه کروتس کرشه^۵، که از فراز آن حرکات دشمن شبانه‌روز زیر نظر قرار داشت، نیز در شعله‌های آتش فرو رفت. کمی بعد برج فرو ریخت. در مقایسه با سرنوشت رقت بار کروتس کرشه، فراون کرشه^۶ با ابهت تمام برپا ایستاده بود و خمپاره‌های پروسیها مثل باران از روی انحنای گنبد سنگی آن فرو می‌ریخت. اما

1. Dresden, History, Stage and Gallery

2. Endell

3. Konigstein

4. Francia

5. Kreuzkirche

6. Frauenkirche

فردریک با شنیدن خبر سقوط گلاتس^۱ که نقطه مهمی در فتوحات تازه او بود، به ناچار دست از محاصره درسدن کشید. «قبل از اینکه همه چیز از کفمان برود، باید به سیلزی برویم.»

خرابیهای درسدن بی حساب بود. گونه که در آن زمان دانشجوی جوانی بود از شهر دیدن کرد و ویرانه‌های غم‌انگیز آن را به چشم دید: از گنبد کلیسای فراون به آوار دردآوری که میان نظم زیبای شهری پاشیده شده بود می‌نگریستم. آنگاه سرایدار کلیسا هنر معمار را ستود که کلیسا و گنبد را از قبل برای چنین مورد ناخواسته‌ای آماده کرده بود و ضد بمب ساخته بود. سرایدار خوب آن وقت به خرابه‌ها در همه سو اشاره کرد و سپس متفکرانه و موجزانه گفت: «این کار دشمن است.»

صبح روز بعد، من همراه دو دختر کوچولو، از رودخانه دلور که روزگاری جرج واشنگتن هم از آن گذشته بود، عبور کردم. به نمایشگاه جهانی نیویورک رفتیم و گذشته را به روایت والت دیسنی و کمپانی اتومبیل‌سازی فورد، و آینده را به روایت کمپانی جنرال موتورز تماشا کردیم.

و من از خودم دربارهٔ زمان حال سؤال کردم، که وسعتش چقدر است، عمقش چقدر است و چقدرش سهم من می‌شود.

یکی دو سال بعد از این ماجرا، در کارگاه نویسندگان دانشگاه آیوا، که شهرتی هم دارد، ابداع در نویسندگی را تدریس می‌کردم. یک بار حسابی خوشگل به دردسر افتادم، اما خودم را از مخمصه نجات دادم.

بعد از ظهرها درس می‌دادم. صبحها می‌نوشتیم و کسی نباید مزاحم می‌شد. روی همین کتاب مشهور درسدن، کار می‌کردم.

و همان‌جا بود که آدم نازنینی به اسم سیمور لارنس برای نوشتن سه کتاب با من قرارداد بست و من گفتم: «به چشم. از این سه کتاب، اولیش همان کتاب مشهور من دربارهٔ درسدن خواهد بود.» دوستان سیمور لارنس او را سام صدامی زدند، و امروز به سام می‌گویم: «سام کتاب حاضر است.»

بین سام، این کتاب خیلی کوتاه و قره‌قاپی و شلوغ و پلوغ است، علتش هم این است که انسان نمی‌تواند دربارهٔ قتل عام، حرفهای زیرکانه و قشنگ بزند، بعد از قتل عام، قاعدتاً همه مرده‌اند، و طبعاً نه صدایی از کسی درمی‌آید و نه کسی دیگر چیزی می‌خواهد. بعد از قتل عام انسان انتظار دارد آرامش برقرار شود، و همین هم هست، البته بجز پرنده‌ها. و پرنده‌ها چه می‌گویند؟ مگر دربارهٔ قتل عام حرف هم می‌شود زد؟ شاید فقط بشود گفت: «جیک جیک جیک؟»

به پسرهایم سپرده‌ام که تحت هیچ شرایطی در قتل عام شرکت نکنند و خبر قتل عام دشمن نباید باعث خوشحالی و ارضای خاطر آنها شود.

به علاوه به آنها گفته‌ام که نباید برای شرکتهایی که وسایل قتل عام می‌سازند کار کنند، و تحقیر خود را نسبت به کسانی که گمان می‌کنند به این نوع وسایل نیازمندیم ابراز دارند.

همان‌طور که گفتم چندی قبل با دوستم اوهار برگشتیم به درسدن. در

هامبورگ و برلن غربی و برلن شرقی و بن و سالزبورگ و هلسینکی و لنینگراد یک عالمه خندیدیم. این سفر خیلی به درد من خورد، برای اینکه زمینه‌های مستند زیادی برای داستانهای من درآوردی بعدیم پیدا کردم. اسم یکی از کارهایم را باروک روسی می‌گذارم، یکی دیگر را بوسیدن ممنوع، یکی دیگر را باریک دلاری، یکی دیگر را اگر شانس یاری کند و الی آخر.

والی آخر.

یک هواپیمای لوفت‌هانزا بود که این هواپیما قرار بود از فیلادلفیا به بوستون و بعد به فرانکفورت پرواز کند. اوهار قرار بود در فیلادلفیا سوار این هواپیما شود و من قرار بود در بوستون سوار این هواپیما شوم و راه بیفتیم. اما فرودگاه بوستون بسته بود و هواپیما یک‌سر از فیلادلفیا به فرانکفورت رفت. و من میان مه بوستون شدم یک آدم بی‌درکجا، و لوفت‌هانزا، من و چند آدم بی‌درکجای دیگر را سوار یک ماشین لیموزین کرد و برای یک شب بی‌درکجایی، ما را به یک مُتل برد.

زمان نمی‌گذشت. یک نفر با ساعت‌های دیواری بازی می‌کرد، آن هم نه فقط با ساعت‌های الکتریکی، بلکه با ساعت‌های کوکی قدیمی. عقربه دوم ساعت من، یک دور می‌زد و یک سال می‌گذشت، بعد یک دور دیگر می‌زد و یک سال دیگر می‌گذشت.

کاری از دست من ساخته نبود. من یک زمینی هستم و مجبورم به ساعت و تقویم ایمان داشته باشم.

با خودم دو کتاب آورده بودم که می‌خواستم توی هواپیما بخوانم.

یکی از این کتابها، گفتگویی با باد، اثر ثودور روتکه بود. قطعه زیر را در این کتاب پیدا کردم:

بیدار می شوم تا باز بخوابم، در بیدار شدن شتاب نمی کنم.

احساس می کنم تقدیر من آنجاست،

که امکان ترس نمی یابم.

جایی که می بایدم رفت می روم،

و می آموزم.

کتاب دیگر، سلین و رویاهايش، اثر اریکا اوستروسکی بود. سلین در جنگ جهانی اول، یک سرباز شجاع فرانسوی بود - تا اینکه مجبوره اش ترک برداشت. دیگر هرگز نتوانست بخوابد و همیشه توی کله اش چیزی صدا می کرد. پزشک شد، و روزها فقیران را معالجه می کرد و شبها داستانهای عجیب و غریب می نوشت. نوشت: بدون رقص با مرگ، آفرینش هنری امکان پذیر نیست.

سلین چنین می نویسد: مرگ حقیقت جهان است. تا آنجا که توانسته ام، با او عادلانه جنگیده ام... با او رقصیده ام، گل بارانش کرده ام، با او به والس برخاسته، این سو و آن سو کشانده امش، ... با نوارهای رنگی تزئینش کرده ام، غلغلکش داده ام...

سلین دچار وسواس زمان بود. دوشیزه اوستروسکی به صحنه حیرت آوری در داستان مرگ قسطی اشاره می کند. در این صحنه سلین می خواهد جلوی آشوب جمعی را در خیابان بگیرد. روی صفحه کاغذ جیغ می کشد: جلوی آنها را بگیر... نگذار از جایشان تکان بخورند... آهان، سر جا میخکوبشان کن... مرگ یک بار شیون یک بار!... تا دیگر نتوانند گم و گور شوند!

در اتاق مُتِل، انجیل گیدئون^۱ را باز کردم و به دنبال داستانهایی که از نابودیهای بزرگ سخن می‌گوید، گشتم. خواندم: و چون آفتاب بر زمین طلوع کرد لوط به صُوغر داخل شد. آنگاه خداوند بر سدوم و عموره گوگرد و آتش از حضور خداوند از آسمان بارانید. و آن شهرها و تمامی وادی و جمیع سکنه شهرها و نباتات زمین را واژگون ساخت.^۲

بله، رسم روزگار چنین است.

همه می‌دانند سکنه این دو شهر، مردمان آلوده‌ای بودند. بی‌وجود آنها، جهان جای بهتری شد.

و البته لوط به زنش گفته بود پشت سر خود را نگاه نکند تا چشمش به جایی که زمانی خانه و کاشانه آن همه مردم بود نیفتد. اما زن لوط برعکس پشت سر خود را نگاه کرد و من به خاطر همین کار، دوستش دارم. زیرا عمل او کاری انسانی بود.

و به ستونی از نمک تبدیل شد. بله، رسم روزگار چنین است.

قرار نیست انسان پشت سر خود را نگاه کند. من هم صد البته دیگر این کار را نمی‌کنم.

کتابی که می‌خواستم درباره جنگ بنویسم، تمام شده است. کتاب بعدی، کتاب سرگرم‌کننده‌ای است.

این یکی، کتاب موفق‌تری از کار دریامد. جز این هم انتظار نمی‌رفت. آخر، این کتاب را یک ستون نمک نوشته است. کتاب با این کلمات شروع

۱. گیدئون اسم شخص و مؤسسه‌ای غیرانتفاعی است که انجیل چاپ می‌کند و مجاناً در اتاق میهمانخانه‌ها می‌گذارد.

۲. تورات سفر پیدایش باب نوزدهم.

می شود:

گوش کنید:

بیلی پیل‌گریم^۱، در بعد زمان، چندپاره شده است.

و این طور تمام می شود:

جیک جیک جیک؟

۱. Billy Pilgrim (بیلی‌گریم به معنی زائر است.)

دو

گوش کنید:

بیل پیل‌گریم، در بُعد زمان، چندپاره شده است.

وقتی بیلی به خواب رفت، مرد زن‌مرده پیری بود و شب عروسی خود بیدار شد. در سال ۱۹۵۵ از میان دری گذشت و در سال ۱۹۴۱ از در دیگری بیرون آمد. از میان همان در عبور کرد و خود را در سال ۱۹۶۳ یافت. می‌گوید بارها تولد و مرگ خود را دیده است و از سر اتفاق به دیدار حوادث بین مرگ و تولد خود رفته است.

خودش می‌گوید.

بیلی، مسافر بی‌اراده زمان است و برگشت و گذارهای خود تسلط ندارد و همه سفرها الزاما، سفر تفریحی نیست. می‌گوید، در ترس دائم به سر می‌برد، زیرا هرگز نمی‌داند در مرحله بعد، کدام نقش زندگیش را باید ایفا کند.

بیلی در سال ۱۹۲۲ در یکی از شهرهای ایالت نیویورک به اسم ایلوم^۱ متولد شد. بیلی تنها فرزند یکی از سلمانیهای شهر بود. در کودکی، قیافه مسخره‌ای داشت. وقتی هم که جوانی شد، قیافه مسخره‌ای داشت - دراز و ضعیف، به شکل بطری کوکاکولا. از دبیرستان ایلوم، جزء یک سوم بالای کلاس، فارغ التحصیل شد و در کلاسهای شبانه مدرسه بینایی سنجی ایلوم ثبت نام کرد. اما هنوز بیش از یک ترم درس نخوانده بود، که برای خدمت نظام وظیفه در جنگ جهانی دوم فراخوانده شد. زمان جنگ، پدرش موقع شکار در حادثه‌ای جان سپرد. بله، رسم روزگار چنین است. بیلی در اروپا در رسته پیاده نظام به خدمت مشغول شد و به دست آلمانیها اسیر شد. در سال ۱۹۴۵ با افتخار تمام خدمت سربازیش تمام شد و بار دیگر در مدرسه بینایی سنجی ایلوم ثبت نام کرد. در سال آخر تحصیل با دختر مدیر و بنیانگذار مدرسه نامزد شد و بعد دچار یک حمله ضعیف عصبی شد.

در بیمارستان مخصوص سربازان سابق جنگ که در نزدیکی دریاچه پلاسید^۲ قرار دارد، تحت معالجه قرار گرفت، به او شوک الکتریکی دادند و بعد او را از بیمارستان مرخص کردند. بیلی با نامزدش ازدواج کرد، درسش را تمام نمود و به کمک پدرزنش در ایلوم به شغل عینک سازی مشغول شد. در ایلوم حرفه عینک سازی، حرفه پررونقی است، زیرا کارخانه‌های شرکت جنرال فورج و فاندري^۳ در این شهر قرار دارد. همه کارکنان این شرکت موظفند یک عینک ایمنی داشته باشند و در قسمت تولید از آن استفاده کنند. شرکت در این شهر دارای شصت و هشت هزار

1. Ilium

2. Placid

3. General Forge and Foundry

کارگر و کارمند است و نیاز به تعداد بسیار زیادی عدسی و دوره عینک دارند.

هرجا پول باشد، دوره عینک نیز هست.

بیلی ثروتمند شد. صاحب دو بچه شد، باربارا و رابرت. دخترش باربارا به موقع خود، با عینک ساز دیگری ازدواج کرد و بیلی دامادش را هم وارد کسب و کار خود نمود. پسر بیلی، رابرت در دبیرستان مسأله دار بود، اما بعد به واحد مشهور کلاه سبزها پیوست. در آنجا رفتار نادرست خود را کنار گذاشت، جوان سر به راهی شد و در ویتنام جنگید.

اوایل سال ۱۹۶۸، گروهی از بینایی سنجان، که بیلی هم جزء آنها بود، برای شرکت در مجمع بین المللی بینایی سنجان، با یک هواپیمای درист از ایلیموم عازم مونرال شدند. هواپیمای آنها روی قله کوه شوگربوش^۱ واقع در ورمونت سقوط کرد. همه کشته شدند، بجز بیلی. بله، رسم روزگار چنین است.

همان موقع که بیلی در یکی از بیمارستانهای ورمونت بستری و در حال بهبودی بود، همسرش ناگهان به علت مسمومیت گاز زغال مرد. بله، رسم روزگار چنین است.

بالاخره بیلی بعد از حادثه سقوط هواپیما، به خانه بازگشت و تا مدتی آرام بود. روی جمجمه، وسط کلاهش جای زخم وحشتناکی بر جای مانده بود. بیلی به سر کار خود برنگشت. برای رتق و فتق امور خانه، یک خدمتکار استخدام کرد. دخترش تقریباً همه روزه پیش او می آمد. و بعد، یک روز بیلی، بی خبر، به نیویورک رفت و در یک برنامه

رادیویی که تمام شب به گفتگو اختصاص داشت، شرکت کرد. درباره اینکه چطور زمان او را چندپاره کرده است، و یک پارچگی خود را از دست داده است سخن گفت. همچنین گفت در سال ۱۹۶۷، سرنشینان یک بشقاب پرنده او را دزدیده‌اند. گفت بشقاب پرنده از سیاره ترالفامادور^۱ آمده بوده است. گفت او را به سیاره ترالفامادور برده‌اند و لخت و عور در باغ وحش به نمایش گذاشته‌اند. در آنجا با یکی از ستارگان سابق سینمای اهل کره زمین به اسم موتانا وایلدهاک^۲ آشنا شد و با هم زن و شوهر شدند.

چند نفر از شب‌زنده‌داران ایلوم صدای بیلی را شنیدند و یکی از آنها به باربارا، دختر بیلی، تلفن کرد. باربارا مضطرب شد. باربارا با همسرش به نیویورک رفت و بیلی را به خانه برگرداندند. بیلی با ملایمت اصرار داشت هرچه از رادیو گفته، راست است. گفت شب عروسی دخترش، ترالفامادوریاها او را دزدیده‌اند. گفت کسی متوجه غیبت او نشده است، زیرا ترالفامادوریاها با میان‌بر زدن زمان او را با خود برده‌اند، به طوری که اقامت چند ساله او در سیاره ترالفامادور با مقیاس زمینی، فقط یک میلیونیم ثانیه طول کشیده است.

ماه بعد، بدون حادثه گذشت و بعد بیلی نامه‌ای به ایلوم نیوزلیدر نوشت، که آنها هم نامه را منتشر کردند. نامه درباره موجودات ساکن سیاره ترالفامادور بود.

در نامه آمده بود که ساکنان ترالفامادور شصت سانتیمتر قد دارند، رنگشان سبز است و شکلشان مثل اسباب لوله‌بازکنی لوله‌کش‌هاست.

قسمتهای پیاله مانند مکنده آنها روی زمین قرار دارد و لوله‌های آنها که بی‌اندازه انعطاف‌پذیر است، معمولاً رو به بالا قرار می‌گیرد. در بالای هر لوله یک دست کوچک وجود دارد. در کف هر دستی یک چشم سبز قرار دارد. رفتار این موجودات دوستانه است و می‌توانند هر چهار بعد را ببینند. آنها برای زمینها که تنها قادر به دیدن سه بعد هستند دلسوزی می‌کردند. می‌توانستند چیزهای بسیار مهمی مخصوصاً درمورد زمان به زمینها بیاموزند. بیلی قول داد در نامه بعدی خود از این چیزهای بسیار مهم، صحبت کند.

بیلی روی نامه دوم خود کار می‌کرد، که نامه اول او منتشر شد. نامه دوم چنین شروع می‌شد:

مهمترین چیزی که در ترالفامادور یاد گرفتم این بود که وقتی کسی می‌میرد، تنها به ظاهر مرده است. در زمان گذشته خیلی هم زنده است، بنابراین گریه و زاری مردم در مراسم تشییع جنازه بسیار احمقانه است. تمام لحظات گذشته، حال و آینده همیشه وجود داشته‌اند و وجود خواهند داشت. برای مثال، درست همان‌طور که ما زمینها می‌توانیم به قسمتی از کوههای راکی نگاه کنیم، ترالفامادورها هم می‌توانند به لحظات مختلف زمان نگاه کنند. روی کبره زمین، ما خیال می‌کنیم لحظات زمان مثل دانه‌های تسبیح پشت سرهم می‌آیند و وقتی لحظه‌ای گذشت، دیگر گذشته است، اما این طرز تفکر و همی بیش نیست.

وقتی یک ترالفامادوری به یک جنازه نگاه می‌کند، تنها چیزی که به نظرش می‌رسد این است که شخص مرده، در آن لحظه خاص از زمان، در شرایطی بد قرار دارد، اما همین شخص در بسیاری از لحظات دیگر،

حال و روزش بسیار هم خوب است. الان من خودم وقتی می شنوم کسی مرده است، تنها شانه هایم را بالا می اندازم و جمله ای را که ترالفامادوریا درباره مردگان می گویند، به زبان می آورم. می گویند: «بله، رسم روزگار چنین است.»

و چیزهایی مثل این.

خانه خالی بود و بیلی در زیرزمین خانه که برای کارهای تفریحی مثل رقص و ورزش مورد استفاده واقع می شد، روی این نامه کار می کرد. آن روز، روز تعطیل خدمتکار خانه بود. در زیرزمین یک ماشین تحریر کهنه وجود داشت. چیز هیولایی بود. به اندازه یک باطری بزرگ وزن داشت. آن قدر سنگین بود که بیلی نمی توانست آن را راحت به جای دوری ببرد، به همین خاطر هم بیلی، به عوض اینکه در محل دیگری کار کند، در همان زیرزمین نامه می نوشت.

مشعل دستگاه شوقاژ از کار افتاده بود. موش، عایق سیم ترموستات را خورده بود. درجه حرارت پایین آمده و به ده درجه رسیده بود، اما بیلی متوجه نشده بود. حتی لباس گرم هم نپوشیده بود. پابرهنه بود و با وجودی که چیزی به شب نمانده بود، هنوز هم پیژامه و حوله حمام به تن داشت. پاهای لختش آبی و سفید مثل عاج بود.

اما شعله احساساتش مثل اخگر گداخته ای می سوخت. چیزی که چنین باعث دلگرمی او می شد، اعتقاد او بود. بیلی گمان می کرد با گفتن حقیقت زمان، باعث آرامش خاطر بسیاری از مردم می شود. از طبقه بالا مدام صدای زنگ در بلند بود. دخترش باربارا زنگ می زد و می خواست وارد خانه شود. وقتی کسی جواب نداد، با کلید خودش در را باز کرد، از

بالای سر بیلی گذشت و صدا زد: «پدر، بابا، کجایی؟» و چیزهایی مثل این. بیلی، جواب نداد، و باربارا که خیال می‌کرد با جنازه او روبه‌رو می‌شود، چیزی نمانده بود دیوانه شود. و بعد به آخرین محل یعنی زیرزمین، سرکشید.

باربارا میان چارچوب در ایستاد و پرسید: «چرا وقتی صدا زدم جواب ندادی؟» روزنامه عصر را خودش آورده بود، همان روزنامه‌ای که نامه بیلی دربارهٔ دوستان ترالفامادوریش در آن چاپ شده بود. بیلی گفت: «صدات رو نشنیدم.»

وضع موجود از این قرار بود: باربارا فقط بیست و یک سال داشت، و با وجودی که بیلی بیش از چهل و شش سال نداشت فکر می‌کرد پدرش پیر شده است. این خیال صرفاً به خاطر صدمه مغزی که در جریان سقوط هواپیما به بیلی وارد شده بود، به سر باربارا افتاده بود. باربارا همچنین فکر می‌کرد رئیس خانواده است، زیرا مجبور شده بود ترتیب کفن و دفن مادرش را بدهد، برای بیلی خدمتکار پیدا کند و چیزهایی مثل این. و چون بیلی دیگر برای کسب و کار عینک‌سازی‌ش تره هم خورد نمی‌کرد، باربارا و شوهرش مجبور بودند به کسب و کارش هم سر و صورتی بدهند. همهٔ این مسؤولیتها، در این سن کم، باعث شده بود باربارا به زن و راج و سلیطه‌ای تبدیل شود. در ضمن، بیلی می‌کوشید احترام خود را حفظ کند، به باربارا و دیگران بفهماند هنوز تا پیری راه زیادی در پیش دارد و، برعکس، خودش را وقف رسالتی پراج‌تر از کار و کسب بازار نموده است.

بیلی فکر می‌کرد کاری که اکنون به آن مشغول است تجویز نمره عینک برای ارواح معیوب جهان است و دست‌کمی از شغل قبلی او ندارد.

به عقیده بیلی بسیاری از این ارواح، موجوداتی گمراه و بدبخت هستند، زیرا قدرت بینایی دوستان کوچک اندام و سبزرنگ ترالفامادوری او را ندارند.

باربارا گفت: «به من دروغ نگو پدر، مطمئنم وقتی صدا زدم، صدام رو شنیدی.» اگر از پاهای باربارا که مثل پایه‌های پیانوهای بزرگ قرن نوزدهم بود بگذریم، دختر نسبتاً خیلی خوبی بود. به خاطر نامه‌ای که در روزنامه چاپ شده بود، چنان قشقرقی راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود. باربارا گفت بیلی خودش و همه آدمهای دور و برش را مسخره خاص و عام کرده است.

باربارا گفت: «پدر، پدر، پدر، با تو چکار کنیم؟ مجبورمان می‌کنی تو را هم همان جایی بفرستیم که خودت مادرت را فرستاده‌ای؟» مادر بیلی هنوز زنده بود. او را در یکی از خانه‌های مخصوص سالمندان به نام پایین نال^۱ در حومه شهر ایلیم، بستری کرده بود.

بیلی پرسید و جواب می‌خواست: «مگه تو نامه چی نوشته که تو رو این قدر عصبانی کرده؟»

«همه‌ش احمقانه‌ست. یک کلمه‌ش درست نیست.»

بیلی نمی‌خواست پا به پای باربارا عصبانی شود: «همه‌ش راسته.» هیچ چیز باعث عصبانیت شدید بیلی نمی‌شد. از این لحاظ آدم فوق‌العاده‌ای بود.

«سیاره‌ای به اسم ترالفامادور اصلاً وجود نداره.»

بیلی گفت: «از زمین قابل تشخیص نیست، اگه منظورت همینه،

درسته. همین طور هم از سیاره ترالفامادور، زمین قابل تشخیص نیست. هر دو تای اونا خیلی کوچکنند. فاصله شون از هم خیلی هم زیاده.»

«اسم احمقانه ترالفامادور رو از کجا پیدا کرده ای؟»

«خود مردم اونجا، همین اسم رو روش گذاشتند.»

باربارا، عجز خود را با کوبیدن دستهایش به هم ابراز داشت. پشتش را به بیلی کرد و گفت: «خدایا چکار کنم؟ می خوام سؤال ساده ای از تو بکنم، جواب می دی؟»

«البته.»

«چرا قبل از سقوط هواپیما، از این حرفا نمی زدی؟»

«اون موقع فکر می کردم هنوز وقتش نشده.»

و چیزهایی مثل این. بیلی می گوید: در زمانی خیلی قبل از سفر به ترالفامادور، در سال ۱۹۴۴، در زمان چندپاره شده است. چندپارگی او در زمان، به ترالفامادور بها ربطی ندارد. آنها، فقط توا نسته بودند پدیده های واقعی جهان را به او بشناسانند.

بیلی در جریان جنگ دوم جهانی چندپاره شده بود. در طول جنگ دستیار کشیش مخصوص ارتش بود. در ارتش امریکا، دستیار کشیش به طور سنتی، مایه تمسخر همگان است. بیلی هم از این قاعده مستثنا نبود. نه قدرت این را داشت که به دشمنانش آسیب برساند و نه توانایی این که به دوستانش کمک کند. در واقع، دوستی نداشت. نوکر شخصی یک واعظ بود، نه انتظار ترفیع داشت و نه مدال. مسلح نبود و ایمان متواضعانه ای که به مسیح مهربان داشت از نظر بسیاری از سربازان چیز تهوع آوری بود.

در جریان مانورهایی که در داکوتای جنوبی انجام می شد، بیلی

سرودهای مذهبی را که در کودکی یاد گرفته بود، اجرا می کرد. بیلی این سرودها را با یک ارگ سیاه و کوچک و اترپروف می نواخت. این ارگ دارای سی و نه کلید و دو کوک بود، یکی برای آوای انسانی و دیگری برای آوای آسمانی^۱. بیلی مسئولیت یک محراب قابل حمل را نیز داشت، که شامل یک کیف سامسونت زیتونی تیره با پایه های قابل تنظیم بود. روی آن را مخمل ارغوانی گرفته بودند و درون این مخمل دلربا یک انجیل و یک صلیب آب آلومینیوم داده شده، نشانه بودند.

محراب و ارگ را یک کارخانه سازنده جاروبرقی واقع در شهر کامدن^۲، که در ایالت نیوجرسی واقع است، ساخته بود - و روی آن هم نوشته شده بود.

یک بار، در یکی از مانورها، بیلی سرود «خداوند دژ مستحکمی است» را می نواخت، آهنگ این سرود را یوهان سباستیان باخ ساخته است و شعر آن سروده مارتین لوتر است. صبح یکشنبه بود. بیلی و کشیش، جماعتی حدود پنجاه سرباز را در دامنه تپه های کارولینا، جمع کرده بودند. در همین ضمن سر و کله یک سرداور پیدا شد. همه جا پر از سرداور بود. اینها کسانی هستند که معلوم می کنند در این جنگ فرضی کدام دسته فاتح شده است، و کدام دسته مغلوب، یا اینکه چه کسی زنده است و چه کسی مرده.

۱. در ارگ دو نوع کوک وجود دارد. یکی از کوکها که آوای انسانی (Vox humana) خوانده می شود، زیر و بمی شبیه صدای انسان تولید می کند، و کوک دوم شامل دو ردیف لوله است که صدای یک ردیف آن، کمی زیرتر از دیگری است، و در نتیجه صدایی موجداری و نرزان ایجاد می کند، این کوک آوای آسمانی (Vox angelica یا Vox celeste) نامیده می شود.

2. Comden

سرداور، حامل خبر مضحکی بود. دشمن فرضی از راه هوا، جماعت را به طور فرضی شناسایی کرده بود. و همه آنها به طور فرضی مرده محسوب می شدند. جنازه های فرضی زدند زیر خنده، و ظهر موقع غذا، دلی از عزا درآوردند.

سالها بعد، وقتی این حادثه به یاد بیلی آمد، از تشابه ماجرا با نحوه برخورد ترالفامادوریها با مرگ مبهوت شد. کسی مرده باشد، و در عین حال غذا هم بخورد.

چیزی به پایان مانور نمانده بود که به بیلی یک مرخصی اضطراری دادند تا به خانه برود. علت این بود که یکی از دوستان پدرش، موقعی که هر دو سرگرم شکار گوزن بودند، او را با تیر زده بود و پدرش که از سلمانیهای شهر ایلوم، واقع در ایالت نیویورک بود، جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

وقتی بیلی از مرخصی برگشت، دستور اعزامش به خارج از آمریکا به او ابلاغ شد. در مرکز فرماندهی گروهان یکی از هنگهای پیاده نظام که در لوکزامبورگ می جنگید، به وجود او احتیاج داشتند. دستیار کشیش هنگ، در جریان نبرد کشته شده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

وقتی بیلی خود را به هنگ معرفی کرد، هنگ مزبور در نبرد مشهور بالچ^۱ توسط آلمانیها در حال متلاشی شدن بود. بیلی حتی نتوانست کشیشی را که قرار بود دستیارش باشد، پیدا کند، حتی کاسکت فولادی و پوتین رزمی هم به او ندادند. این ماجرا در دسامبر ۱۹۴۴ اتفاق افتاد، که مصادف با آخرین حمله بزرگ و مؤثر آلمانیها در جنگ دوم جهانی بود.

بیلی جان سالم به در برد، اما در عمق زیادی پشت خطوط تازه آلمانیها، گیج و منگ، ویلان و سرگردان شد. سه نفر دیگر هم ویلان و سرگردان بودند، اما به اندازه بیلی گیج و منگ نبودند و به او اجازه دادند دنبال سرشان راه بیفتند. دوفرشان دیده بان بودند و نفر سومی توپچی ضدتانک. آنها نه غذا داشتند و نه نقشه. از رو به رو شدن با آلمانیها خودداری می کردند، و هرچه بیشتر، به درون مناطق سوت و کور روستایی فرو می رفتند. برف می خوردند.

آنها مثل سرخ پوستان پشت سرهم به ردیف یک حرکت می کردند. دیده بانها جلو حرکت می کردند. آنها گوش به زنگ، باوقار و آرام بودند. آنها تفنگ داشتند. پشت سر آن دو، توپچی ضدتانک راه می رفت. توپچی آدمی زمخت و خل مشنگ بود. توی یک دستش کلت چهل و پنج اتوماتیک گرفته بود و توی دست دیگرش کارد سنگر و با آنها آلمانیها را فراری می داد.

بیلی پیل گریم آخرین نفر بود، دست خالی، بی پناه و آماده مرگ. وضع بیلی، با آن قد دراز یک متر و هشتاد و هشت سانتی و سینه و شانه هایی مثل قوطیهای بزرگ کبریت آشپزخانه، کاملاً غیرعادی بود. نه کاسکت داشت، نه پالتو، نه اسلحه و نه بوتین. همان کفشهای معمولی و ارزان قیمتی را که برای مراسم تشییع جنازه پدرش خریده بود، به پا داشت. پاشنه یکی از کفشهایش کنده شده بود، و موقع راه رفتن بالا و پایین، بالا و پایین می پرید. این رقاصی غیرارادی بالا و پایین، بالا و پایین، مفاصلهای رانش را زخم کرده بود.

کت نظامی نازکی، با پیراهن و شلوار پشمی زبری پوشیده بود و لباسهای زیر درازش از عرق خیس بود. در آن جمع، تنها کسی بود که ریش

داشت. ریشش سیخ سیخ و نامرتب درآمده بود و با وجودی که بیش از بیست و یک سال نداشت، چند تار موی سفید، میان موهایش دیده می‌شد. تاس هم داشت می‌شد. در اثر باد، سرما و تقلای زیاد، صورتش مثل لبو، سرخ شده بود.

ابداً به سربازها شباهت نداشت. مثل یک فلامینگوی چرک بود.

و پس از سه روز سرگردانی، وقتی از یک جاده آجرفرش باریک عبور می‌کردند، کسی از فاصله دور، چهار بار به طرف آنها تیراندازی کرد. گلوله اول برای دیده‌بانها بود. گلوله دوم، برای توپچی ضدتانک که اسمش رولاند ویری^۱ بود، شلیک شد.

گلوله سوم برای فلامینگوی چرک بود، که با شنیدن وز وز مرگبار گلوله از کنار گوشش، درست وسط جاده خشکش زد. بیلی مؤدبانه ایستاد و به تیرانداز فرصت دیگری داد. به خاطر درک آشفته‌ای که از قواعد جنگی در ذهنش بود، گمان می‌کرد باید به تیرانداز فرصت دیگری داده شود. گلوله دوم از چند سانتیمتری زانوی بیلی گذشت و از صدای آن تمام تنش خواب رفت.

رولاند ویری و دیده‌بانها داخل گودال از خطر جسته بودند. ویری خرناسه‌کشان به بیلی گفت: «مرتیکه دبنگ از تو جاده برو کنار. مادر تو....» این عبارت آخری هنوز در سال ۱۹۴۴ میان سفیدپوستان تازگی داشت. برای بیلی که هرگز کسی را بود، کاملاً تازه و تعجب‌آور بود - و کار خود را کرد. تنش را بیدار کرد و باعث شد از توی جاده خود را کنار بکشد.

داخل گودال، ویری به بیلی گفت: «بازم جون تورو خریدم، ناکس دبنگ.» چندین روز بود که جان بیلی را می خرید. فحشش می داد، لگدش می زد، کشیده اش می زد و راهش می انداخت. بیلی برای نجات جان خود هیچ کاری نمی کرد، به همین خاصر استفاده از بی رحمی، الزام آور بود. بیلی می خواست از همه چیز دست بکشد و خود را خلاص کند. بیلی سردش بود، گرسنه، پریشان و بی لیاقت بود. سه روز از سرگردانی آنها می گذشت، و دیگر خواب و بیداری برایش فرق چندانی نداشت. حتی میان راه رفتن و ایستادن، اختلاف مهمی نمی دید.

دلش می خواست او را به حال خود رها کنند. بارها می گفت «بچه ها ولم کنید، برید.»

برای ویری هم مثلی بیلی جنگ تازگی داشت. او را هم به جای یک نفر دیگر به جبهه فرستاده بودند. ویری جزء خدمه یک توپ ضدتانک پنجاه و هفت میلیمتری بود، و فقط یک بار با عصبانیت در شلیک آن شرکت کرده بود. توپ صدایی مثل صدای باز شدن زیپ شلوار غول، از خودش درآورد. یک شعله ده متری از دهانش جستن کرد و برف و علفهای اطرافش را هورتی بالا کشید. شعله آتش یک خط سیاه روی زمین باقی گذاشت و محل دقیق استار توپ را به آلمانیها نشان داد. گلوله آن به خطا رفته بود.

هدفی را که نتوانسته بودند بزنند، یک تانک بیر آلمانی بود. تانک، پوزه هشتاد و هشت میلیمتری خود را چرخاند، مثل سگ بو کشید و خط سیاه را روی زمین دید. شلیک کرد. همه خدمه توپ را بجز ویری کشت. بله، رسم روزگار چنین است.

رولاند ویری فقط هیجده سال داشت و بیشتر دوران غم‌انگیز کودکیش را در شهر پیتسبورگ، واقع در ایالت پنسیلوانیا گذرانده بود و اکنون به پایان دوران کودکی خود نزدیک می‌شد و وارد مرحله جوانی می‌گشت. آدم خرفت و چاق و بدجنسی بود و کسی از او خوشش نمی‌آمد و هرچه هم خودش را می‌شست، باز هم بوی پیه خوک می‌داد. در پیتسبورگ، کسانی که خوش نداشتند با او معاشرت کنند، همیشه او را به نحوی از سر وای می‌کردند.

این جریان قال گذاشته شدن، ویری را لبریز از انزجار و بیزاری می‌کرد. وقتی او را از سر وای می‌کردند، یکی بدتر از خودش را پیدا می‌کرد، مدتی از او سواری می‌گرفت و ادای رفیق‌بازی درمی‌آورد. و بعد با کمترین بهانه‌ای که به دستش می‌افتاد، طرف را چنان می‌زد که رُب و رُبش درمی‌آمد.

این کار یک فورمول شده بود. رابطه او با کسانی که بالاخره روزی لت و پارشان می‌کرد، رابطه‌ای جنون‌آمیز، جنسی و حیوانی بود. برایشان تعریف می‌کرد که پدرش صاحب کلکسیون تفنگ، شمشیر، ابزار شکنجه، پابند آهنی و این جور چیزهاست. پدر ویری که شغل لوله‌کشی داشت، واقعاً هم این جور چیزها را جمع می‌کرد و کلکسیون او به چهار هزار دلار بیمه شده بود. در این کار تنها نبود. عضو باشگاه بزرگی بود که تشکیل شده بود از کسانی که این جور چیزها را جمع می‌کردند.

پدر ویری یک بار یک اشکلک انگشت^۱ را که ساخت اسپانیا بود و هنوز هم به خوبی کار می‌کرد به مادرش هدیه داد تا برای جلوگیری از باد

۱. اشکلک انگشت با اشکلک شست یک وسیله شکنجه است. انگشت را داخل این وسیله شکنجه می‌گذاشتند و فشار می‌دادند.

بردن کاغذهای داخل آشپزخانه، به جای وزنه از آن استفاده کند. یک دفعه دیگر، یک چراغ رومیزی به مادر ویری هدیه کرد. برای ساختن پایه این چراغ، به جای پایه‌های معمولی، از یک مدل سی سانتی «باکره آهنی نورمبرگ»، که معرف حضور همه است، استفاده کرده بودند. باکره آهنی واقعی یک ابزار شکنجه قرون وسطایی است. این اسباب، چیزی شبیه خمره است که سطح بیرونی آن را شبیه اندام یک زن می‌ساختند - و سطح داخلی آن را ردیف به ردیف گل میخهای آهنی نوک‌تیز می‌گاشتند. قسمت جلوی اندام زن، از دو در تشکیل می‌شد که روی لولا می‌چرخید و باز و بسته می‌شد. طرز کار آن بدین طریق بود که محکوم را در درون دستگاه قرار می‌دادند و درها را آهسته، آهسته می‌بستند. دو میله مخصوص هم درست در محلی که قرار بود چشمهای محکوم قرار بگیرد، نصب می‌کردند. ته دستگاه هم، چیز ناودان‌مانندی، برای خارج کردن خون می‌ساختند.

بله، رسم روزگار چنین است.

ویری برای بیلی پیل‌گرم از باکره آهنی و ناودان زیر آن و مورد استفاده آن حرف زده بود. برایش از گلوله‌های مخصوص دام دام^۱ تعریف کرده بود. سر این گلوله‌ها نرم است و به محض برخورد با چیزی پهن می‌شود. برایش دربارهٔ طپانچه درینجر^۲ پدرش صحبت کرده بود. این طپانچه آن قدر کوچک بود که در جیب جلیقه جا می‌گرفت، اما با همه

1. dum-dum

۲. Derringer pistol نوعی طپانچه کوچک و نوله کوتاه و با کالیبر بزرگ است. این طپانچه به وسیله درینجر اسلحه‌ساز قرن نوزدهم آمریکا اختراع شده است.

کوچکی چنان قوی بود که می توانست سوراخی آن قدر بزرگ در تن انسان ایجاد کند، که به گفته ویری «یک مرغ پشه خوار می تواند از میان زخم رد بشود بدون اینکه بالهایش به جایی بخورد.»

یک بار، ویری با تحقیر گفت که شرط می بندد بیلی نمی داند شیار خون چیست. بیلی به حدس گفت شیار خون همان چیز ناودان مانند ته باکره آهنی است، اما اشتباه می کرد. بیلی یاد گرفت که شیار خون به گودی روی تیغه شمشیر و سرنیزه گفته می شود.

ویری برای بیلی از شکنجه های تر و تمیزی که در کتابها خوانده بود، یا در فیلمها دیده بود، یا از رادیو شنیده بود، حرف زد - و از شکنجه های تر و تمیزی که خودش اختراع کرده بود. یکی از اختراعاتش فرو کردن مته دندان پزشکی، در گوش آدم بود. از بیلی پرسید به نظر او بدترین شکل اعدام کدام است. چیزی به فکر بیلی نرسید. معلوم شد جواب درست این است: «طرف رو می بری توی بیابون و جلوی لونه مورچه محکم به چوب می بندی - حالت هست؟ صورتش رو رو به بالا قرار می دی، و به بیضه هاش و فلانش، عسل می مالی، بعدم، پلک چشمانش رو با کارد از ته می بری، تا طرف مجبور باشه، تا لحظه مرگ، به خورشید نگاه کنه.» بله، رسم روزگار چنین است.

بعد از جریان تیراندازی که بیلی و دیده بانها توی گودال دراز کشیده بودند، ویری، بیلی را وادار کرد کارد سنگرش را با دقت نگاه کند. کارد دولتی نبود. هدیه پدرش بود. مقطع عرضی تیغه بیست و پنج سانتیمتری آن مثلثی شکل بود. روی دسته آن، پنجه بکس نصب کرده بودند، که شامل حلقه هایی بود که ویری انگشتان کلفتش را داخل آن می کرد. سطح

خارجی این حلقه ها ساده نبود. روی آنها گل میخهای نوک تیزی نشانده بودند.

ویری، گل میخهای پنجه بکس را روی گونه بیلی گذاشت و با احتیاط توأم با محبتی حیوانی، فشار داد. ویری پرسید: «خوشت میاد این طوری بکوبند تو صورتت - ها؟ ها؟»

بیلی گفت: «نه خوشم نمیاد.»
 «می دونی چرا تیغه اش مثلث شکله؟»
 «نه.»

«زخمش دیگه به هم نمیاد.»
 «آخ.»

«تو تن آدم یک سوراخ سه وجهی درست می کنه. کارد معمولی رو که تو تن آدم فرو کنی - فقط می شکافه. درسته؟ شکاف زودی هم میاد. درسته؟»

«درسته.»

«گم شو. آخه تو چی بلدی؟ پس تو کالج چه چرندیاتی یادتون می دن؟»

بیلی گفت: «من که خیلی تو کالج درس نخوندم.» راست می گفت. فقط شش ماه رفته بود کالج و تازه آن هم، از کالجهای معمولی نبود. همان کلاسهای شبانه مدرسه بینایی سنجی ایلوم بود.

ویری با لحن بسیار زنده ای گفت: «کالج بچه مزلفا.»
 بیلی شانه هایش را بالا انداخت.

ویری گفت: «توی زندگی چیزایی هست که توی کتابایی که تو خونده ای نیست، خودت متوجه می شی.»

بیلی که نمی‌خواست، توی گودال، گفتگوی آنها از حد لزوم پیشتر برود، به این حرف هم جوابی نداد. اما ته دلش وسوسه شده بود بگوید این قدر هم از این کثافت‌کاریها بی‌خبر نیست. از هر چه بگذریم، بیلی، در دوران کودکی، تقریباً همه روزه، اول صبح و آخر شب درباره شکنجه و زخمهای ترسناک و کریه، در بحر تفکر فرو رفته بود. روی دیوار اتاق خواب کوچکش، در شهر ایلوم، شمایل دهشتناکی بود که مسیح را در همان حال مصلوب شدن، نشان می‌داد. اگر یک جراح نظامی آن را می‌دید، مسلماً وفاداری و دقت علمی هنرمند را در بازسازی زخمهای مسیح می‌ستود - زخم نیزه، زخم خار، حفره‌هایی که از جای فرورفتن میخهای آهنی ایجاد شده بود. مسیح بیلی به طرز هولناکی می‌مرد و موجودی رقت‌انگیز بود.

بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی با وجود شمایل هراس‌انگیزی که روی دیوار اتاقش نصب شده بود، کاتولیک نبود. پدرش لامذهب بود. مادرش در چند کلیسای شهر ارگ‌نواز ذخیره بود. هر جا ارگ می‌زد، بیلی را هم با خود می‌برد و کمی هم به او ارگ یاد داده بود. مادرش همیشه می‌گفت به محض اینکه بفهمد کدام کلیسا از همه بهتر است به عضویت آن درمی‌آید.

اما هرگز نفهمید. در عوض، علاقه شدیدی به شمایل مسیح مصلوب پیدا کرد. و مادرش در سفر کوتاهی که خانواده کوچک آنها، در دوران بحران بزرگ اقتصادی سالهای بیست، به غرب کرده بود، از یکی از مغازه‌های فروش اجناس کادویی شهر سانتافه یک شمایل مسیح خریداری کرد. او هم مثل بسیاری از آمریکاییها می‌کوشید، با خرید

اشیایی از مغازه‌های هدیه‌فروشی، به زندگی خود معنی و مفهومی بدهد. و شمایل روی دیوار بیلی پیل‌گریم برپا شد.

دو دیده‌بان که در داخل گودال عاشقانه از قنذاق چوب‌گردویی تفنگ‌هایشان مواظبت می‌کردند، آهسته گفتند که باز وقت رفتن رسیده است. ده دقیقه از تیراندازی می‌گذشت و هنوز کسی به سراغ آنها نیامده بود تا ببیند تیر خورده‌اند یا نه، و در صورت لزوم به آنها تیر خلاص شلیک کند. هر کس به طرف آنها تیراندازی کرده بود آشکارا با آنها فاصله زیادی داشت و تک و تنها بود.

و هر چهار نفر، بی‌آنکه کسی به طرفشان تیراندازی کند، از گودال بیرون خزیدند. همان‌طور که از ظاهرشان هم برمی‌آمد، پستانداران بزرگ و بدبختی بودند که سینه‌خیز به درون جنگل می‌رفتند. داخل جنگل از جا بلند شدند و به سرعت به راه افتادند. جنگل تاریک و سرد بود. درختان کاج ردیف به ردیف به شکلی مرتب کاشته شده بود. زیر درختان کاج پوشش گیاهی جنگلهای معمولی وجود نداشت. ده سانتیمتر برف بر زمین نشسته بود. روی زمین برف‌پوش هیچ ردی به چشم نمی‌خورد. آمریکایی‌ها جز اینکه رد پایشان روی برف جا بماند چاره دیگری نداشتند. رد پا چنان روشن بود که دیاگرام کتابهای راهنمای رقصهای سالن را به یاد می‌آورد - پایتان را بلند کنید، پایتان را بلغزانید، حرکت نکنید - پایتان را بلند کنید، پایتان را حرکت بدهید، حرکت نکنید.

در ضمن راه‌پیمایی، رونالد ویری به بیلی پیل‌گریم اخطار کرد: «با جمع حرکت کن، جدا نشی!» ویری با آن قد و قواره کوتاه و کلفت، خودش

را برای جنگ بسته‌بندی کرده بود و شده بود عین تویدالدام یا تویدلدی.^۱ ویری تکه‌تکه، تدارکاتی را که به او تحویل داده بودند و یا سوغاتی‌هایی را که از آمریکا برایش فرستاده بودند، همراه خود داشت: کاسکت، آستری کاسکت، کلاه پشمی، شال گردن، دستکش، زیرپیراهن پنبه‌ای، زیرپیراهن پشمی، پیراهن پشمی، پلیور، بلوز، کت، پالتو، زیرشلواری پنبه‌ای، زیرشلواری پشمی، شلوار پشمی، جوراب پنبه‌ای، جوراب پشمی، پوتین رزمی، ماسک ضدگاز، قمقمه، یغلاوی، جعبه کمک‌های اولیه، کارد سنگر، پتو، نصف چادر نظامی، بارانی، انجیل ضدگلوله، جزوه‌ای به نام «دشمن خود را بشناسید»، جزوه دیگری به نام «چرا می‌جنگیم»، و جزوه دیگری شامل عبارات آلمانی که با حروف انگلیسی نوشته شده بود و ویری به کمک آن می‌توانست به آلمانی سؤال کند، مثلاً «مرکز فرماندهی شما کجاست؟» و «چند قبضه توپ هوی‌تر دارید؟» یا به آلمانی‌ها بگوید «تسلیم شوید. موقعیت شما قابل دفاع نیست»، و چیزهایی مثل آن.

ویری یک قطعه چوب‌پنبه داشت که در سنگر به جای بالش از آن استفاده می‌کرد. همچنین صاحب یک بسته مخصوص جلوگیری بود که در آن دو عدد کاپوت محکم «فقط برای جلوگیری از بیماری» وجود داشت. ویری یک سوت هم داشت، اما تصمیم داشت تا وقتی سرخوخته نشده آن‌را به کسی نشان ندهد. یک عکس و قیحانه هم داشت. یک زن و یک اسب تاتو. عکس، خیلی دریده بود. ویری، چند بار بیلی را مجبور کرده بود از این عکس تعریف کند.

۱. Tweedledee یا Tweedledum نام دو تن از آدم‌های داستان آلیس در سرزمین عجایب نوشته لوئیس کارول نویسنده مشهور انگلیسی است.

عکس زن و اسب تاتو در زمینه پرده‌های مخملی منگوله‌دار گرفته شده بود. دو طرف پرده‌ها، دو ستون به سبک معماری دوریک^۱ یونان قرار داشت. جلوی یکی از ستونها یک نخل تزینی گذاشته بودند. عکس ویری، کپیه نخستین عکس وقیح تاریخ بود. کلمه فوتوگرافی، عکاسی، اولین بار در سال ۱۸۳۹ به کار رفت و در همان سال لوئی جی ام داگور^۲ برای آکادمی فرانسه فاش کرد: اگر روی یک صفحه فلزی، لایه‌ای از نقره پهن کنیم و آن را با قشر نازکی از یدور نقره بپوشانیم، چنانچه روی این صفحه تصویری بیافتد، می‌توان آن تصویر را در بخار جیوه ظاهر کرد.

در سال ۱۸۴۱، یعنی تنها دو سال بعد از این واقعه یکی از دستیاران داگور، به نام آندره لوفور^۳ در باغهای تویلری^۴ دستگیر شد. لوفور می‌کوشید عکس زن و اسب تاتو را به مرد محترمی بفروشد. ویری، عکس را همان جا - در تویلری - خریده بود. لوفور استدلال می‌کرد که این عکس یک اثر هنری است و هدف او از این کار زنده کردن اساطیر یونان است. می‌گفت همان ستونها و نخل زینتی که در گلدانی قرار داشت، نظر او را ثابت می‌کند.

وقتی از او سؤال شد با این عکس می‌خواهد کدام بخش از اساطیر یونان را نشان دهد، پاسخ داد که در اساطیر یونان هزاران داستان وجود دارد که در آن داستانها، زن که موجودی فناپذیر است در مقابل اسب تاتو که سمبل یکی از خدایان است، با هم روبه‌رو می‌شوند.

۱. دوریک (Doric) وابسته به شهر دوریس در یونان. دوریس نام یکی از پریان دریایی اساطیر یونان نیز هست.

2. Louis J.M. Daguerre

3. André Le Fèvre

4. Tuileries Gardens

لوفور به شش ماه زندان محکوم شد. در زندان از سینه پهلوی مرد، بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی و دیده بانها پوست و استخوان بودند. رولاند ویری چاق و چله بود و هنوز برای لاغر شدن، جای زیادی داشت. ویری زیر لایه‌هایی از پشم، تسمه و کرباس، مثل کوره می سوخت. آن قدر نیروی اضافی داشت، که مدام میان دیده بانها و بیلی در حال رفت و آمد بود و بی سروصدا پیغام می آورد. البته نه کسی پیامی فرستاده بود، و نه کسی علاقه‌ای به شنیدن این پیغامها داشت. و چون بیش از دیگران فعالیت می کرد، کم کم امر به خودش مشتبه می شد که رهبر گروه است.

ویری در واقع چنان خودش را بسته بندی کرده و چنان گرمش بود که احساس خطر نمی کرد. دید او از جهان خارج بسیار محدود بود و منحصر به شکافی می شد که میان کاسکت و شال گردن او وجود داشت. شال گردن را از آمریکا برایش فرستاده بودند و ویری آن را به دور صورت خود پیچیده بود، به شکلی که تمام صورت بچگانه او را از برآمدگی بینی تا پایین می پوشانید. در میان این بسته بندی ویری چنان احساس امنیت می کرد که می توانست وانمود کند از جنگ جان سالم به در برده به آمریکا برگشته است و داستان واقعی جنگ را برای پدر، مادر و خواهرش تعریف می کند. بگذریم از اینکه این داستان واقعی جنگ هنوز به پایان خود نرسیده بود.

روایت ویری از داستان واقعی جنگ از این قرار بود: آلمانیها دست به یک حمله بزرگ زدند. ویری و رفقای او که در واحد ضدتانک خدمت می کردند، دیوانه وار جنگیدند تا سرانجام همه بجز ویری کشته شدند. بله، رسم روزگار چنین است. و بعد ویری با دو تن از دیده بانها ارتباط برقرار

کرد و بی‌درنگ با هم رفیق شدند و تصمیم گرفتند جنگ‌کنان به خطوط خودی بازگردند. مجبور بودند سریع راه‌پیمایی کنند. تصمیم گرفتند تحت هیچ شرایطی خود را تسلیم دشمن نکنند. همه با هم دست دادند. و برای دسته خود اسم «سه تفنگدار» را انتخاب کردند.

اما بعد یک بچه دانشگاهی عرضی اجازه خواست تا به دسته آنها ملحق شود. این آدم آن‌قدر ضعیف بود که از اول هم نمی‌بایست داخل ارتش می‌شد. حتی کلاه یا کاسکت هم نداشت و حتی نمی‌توانست درست راه برود - مدام بالا و پایین می‌پرید و همه را دیوانه می‌کرد و محل آنها را لو می‌داد. موجود بدبختی بود. به روایت ویری، دسته سه تفنگدار مجبور بود برای رساندن بچه دانشگاهی به خطوط نیروهای خودی او را کول بگیرد، هل بدهد، و روی زمین بکشد. آن سه نفر جان بی‌قابلیتش را خریدند.

در جهان واقعی، ویری از راهی که آمده بود برمی‌گشت و سعی می‌کرد بفهمد به سر بیلی چه آمده است. وقتی برای پیدا کردن این بچه دانشگاهی بی‌پدر و مادر برمی‌گشت، از دیده‌بانها خواسته بود همان‌جایی که هستند منتظر باشند. وقتی از زیر یک شاخه کوتاه می‌گذشت شاخه با صدای تاق به ته کاسکت او خورد. ویری صدای آنرا نشنید. جایی سگ بزرگی پارس می‌کرد. ویری پارس سگ را هم نشنید. داستان جنگی او به نقطه هیجان‌انگیز خود نزدیک می‌شد. افسری به دسته سه تفنگدار تبریک می‌گفت و اظهار می‌داشت می‌خواهد برای آنها تقاضای مدال ستاره برنز کند.

افسر گفت: «کار دیگری می‌توانم برای شما بچه‌ها بکنم؟»

یکی از دیده‌بانها گفت: «بله، قربان، ما سه نفر می‌خواهیم تا آخر

جنگ پیش هم باشیم، قربان راهی هست که دسته سه تفنگدار از هم نپاشد؟»

بیلی پیل‌گرم در جنگل مانده بود. چشمهایش را بسته بود و به درختی تکیه داده بود. سرش را به عقب انداخته بود و از سوراخهای بینش آتش بیرون می‌آمد. شبیه شعرای معبد پارتنون^۱ شده بود. همین‌جا بود که بیلی برای نخستین بار در بُعد زمان چندپاره شد. ذهن او با شکوه تمام در قوس کامل زندگی او به حرکت درآمد و از قطبی به قطب دیگر پرید، به درون مرگ گذر کرد. مرگ، نور بنفش بود. جز او، هیچکس نبود؛ بیلی پیل‌گرم در این گذار تنها بود؛ هیچ چیز نبود. تنها نور بنفش بود — و زمزمه.

و آنگاه بیلی دوباره باز به درون زندگی پرتاب شد، به گذشته بازگشت و به پیش از تولد خود رسید، که نور سرخ بود و صدای جوشیدن جاباهای هوا. و آنگاه دوباره به درون زندگی پرتاب گشت و متوقف شد. پسر کوچکی بود که با پدر پشمالویش در کلوپ انجمن جوانان مسیحی ایلوم زیر دوش رفته بود. از استخر شنایی که پشت دیوار بود بوی کلر به مشامش می‌رسید و صدای حرکت تخته شیرجه را می‌شنید.

بیلی کوچولو ترسیده بود. پدرش گفته بود بیلی باید شنا را با متد «شنا کردن یا غرق شدن» یاد بگیرد. پدرش می‌خواست بیلی را به قسمت عمیق استخر بیااندازد و بیلی می‌بایست جانش در رود و شنا کند. مثل مراسم اعدام بود. وقتی پدرش او را از زیر دوش بغل کرد و به

۱. معبد پارتنون (Parthenon) معبد الهه آتنا در آکروپولیس (Acropolis) دژ معروف آتن، ساخته شده در قرن پنجم پیش از میلاد.

کنار استخر برد، بیلی کرخت بود. چشمهایش را بسته بود. وقتی چشمهایش را باز کرد، ته استخر بود و آوای دل‌انگیز موسیقی همه جا پیچیده بود. از هوش رفت، اما آوای موسیقی باز نایستاد. احساس گنگی به او دست داد که کسی او را نجات می‌دهد. بیلی ابداً از این کار خوشتر نیامد.

— بیلی از این نقطه به سفر خود در بُعد زمان ادامه داد و به سال ۱۹۶۵ رسید. چهل و یک ساله بود و در خانه سالمندان پان نال به دیدن مادر پیر و از کار افتاده‌اش رفته بود. از روزی که مادرش را به این محل آورده بود بیش از یک ماه نمی‌گذشت. مادرش سینه‌پهلو کرده بود و همه از او قطع امید کرده بودند. اما مادرش زنده ماند و تا چند سال بعد از آن هم زیست. مادرش قدرت تکلم خود را تقریباً از دست داده بود، و برای شنیدن صدای او بیلی مجبور بود گوشش را به لبهای کاغذی او بچسباند. معلوم بود می‌خواهد چیز مهمی بگوید.

مادر بیلی فقط توا نست بگوید: «چطور...؟» و دیگر حرفی نزد. خیلی خسته بود. دلش می‌خواست مجبور نباشد باقی کلمات جمله را ادا کند. امیدوار بود بیلی به جای او جمله ناتمام او را تمام کند. بیلی نمی‌دانست در ذهن مادرش چه می‌گذرد. به کمک او آمد و پرسید: «چطور چی، مادر؟»

مادر بیلی با بردباری تحمل کرد. و چند قطره اشک ریخت. بعد همه نیروی جسم درهم شکسته خود را، از فرق سر تا نوک انگشتان پا، یک جا جمع کرد. بالاخره موفق شد نیروی کافی برای نجوای این جمله کامل را در خود جمع کند: «چطور شد این قدر پیر شدم؟»

مادر سالخورده بیلی از هوش رفت، و پرستار خوشگلی بیلی را از اتاق بیرون فرستاد. درست موقعی که وارد کریدور می‌شد، جنازه پیرمردی را که روی آن ملافه کشیده بودند، با تخت چرخدار از آنجا می‌بردند. مرده در زمان خود یکی از دوندگان مشهور ماراتن بود. بله، رسم روزگار چنین است. در ضمن، این حوادث به دورانی مربوط می‌شد که هنوز سر بیلی در حادثه سقوط هواپیما شکسته بود، یعنی قبل از اینکه آزادانه دربارهٔ بشقاب پرنده و سیر و سیاحت خود در زمان، چیزی بگوید.

بیلی در یکی از اتاقهای انتظار نشست. هنوز زنش را از دست نداده بود. بیلی حس کرد زیر نشیمن بسیار کلفت مبلی که روی آن نشسته است چیز سختی وجود دارد. دست کرد و با زحمت آن را بیرون آورد و دید چیزی که پیدا کرده است، کتاب است به اسم اعدام سرباز اسلاویک^۱ اثر ویلیام برادفورد هوی.^۲ کتاب ماجرای واقعی اعدام سرباز ایدی دی اسلاویک به شماره ۳۶۸۹۶۴۱۵ را در مقابل جوخه آتش گزارش می‌کرد. سرباز اسلاویک، تنها سرباز آمریکایی است که از زمان جنگ داخلی تاکنون به گناه بزدلی تیرباران شده است. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی نظر یکی از دادستانهای ستاد ارتش را خواند. دادستان مزبور، پرونده اسلاویک را بررسی نموده بود و نتیجه‌گیری کرده بود: اسلاویک مستقیماً با قدرت دولت درافتاده است و نظم آینده ارتش به پاسخ قاطعانه‌ای که به این رویارویی داده می‌شود، بستگی دارد. چنانچه قرار باشد برای فرار از خدمت، مجازات مرگ را اعمال کنیم، باید در این مورد اعمال شود. البته این کار برای تنبیه و یا کیفر نیست، بلکه برای برقراری نظم است، نظمی که بدون رعایت آن، پیروزی یک ارتش بر

1. The Execution of Private Slovik

2. William Bradford Huie

دشمن امکان پذیر نیست. برای این پرونده تقاضای عفو نشده است و در اینجا نیز تقاضای عفو نمی شود. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی در سال ۱۹۶۵ چشم بر هم گذاشت و در بُعد زمان به سال ۱۹۵۸ سفر کرد. در مجلس جشنی که به افتخار یکی از تیمهای گروه خردسالان برپا بود شرکت کرده بود. پسرش رابرت، عضو این تیم بود. مربی تیم که خود هرگز ازدواج نکرده بود، سخنرانی می کرد. از شدت احساسات راه گلویش را بغض گرفته بود. می گفت: «به خدا قسم، افتخار می کنم حتی نوکری این بچه ها را بکنم و برایشان آب بیاورم.»

بیلی در سال ۱۹۵۸ چشم بر هم گذاشت و در بُعد زمان به سال ۱۹۶۱ سفر کرد. شب سال نو بود. بیلی در یک مجلس میهمانی حضور داشت. همه میهمانان عینک ساز بودند و یا با یک عینک ساز ازدواج کرده بودند و بیلی به نحو فضااحت باری مست شده بود.

جنگ، وضع معده بیلی را خراب کرده بود، و به همین خاطر، معمولاً زیاد مشروب نمی خورد، اما آن شب به راستی وضعش خراب بود و برای اولین و آخرین بار به زنش والنسیا خیانت کرد. بیلی یکی از زنان را به نحوی به رختشورخانه منزل کشاند و باهم روی رخت خشک کن گازی که در حال کار کردن بود نشستند و گپ زدند.

بیلی حتی اسم زن را هم به خاطر نمی آورد. زن پرسید:

«می خواستی از چی صحبت کنی؟»

بیلی گفت «چه فرقی می کند.»

زن گفت:

«علت چیه که به جای ویلیام^۱ به تو می‌گن بیلی؟»

بیلی گفت: «به دلایل تجاری.» راست می‌گفت. پدرزن بیلی که صاحب مدرسه بینایی سنجی ایلوم بود و هم او بیلی را وارد این شغل کرده بود، در کار خود نابغه‌ای محسوب می‌شد. به بیلی گفته بود مردم را تشویق کند او را بیلی صدا کنند - برای اینکه این کلمه در حافظه آنها می‌ماند. و چون در آن حول و حوش شخص بزرگ دیگری به اسم بیلی وجود ندارد به او حالتی تقریباً جادویی می‌دهد. به علاوه، مردم را وادار می‌کند بلافاصله او را به چشم یک دوست نگاه کنند.

جای دیگری در آن خانه، صحنه زشتی در جریان بود. میهمانها انزجار خود را نسبت به زن و بیلی ابراز می‌داشتند و بیلی از خانه بیرون رفته، سوار اتومبیل شده بود و دنبال فرمان آن می‌گشت. در آن لحظه، هدف اصلی او پیدا کردن فرمان اتومبیل بود. اول به امید اینکه تصادفی آن را پیدا کند، دستهایش را مثل پره آسیای بادی چرخاند. بعد که این کار نتیجه نداد، با روش و قاعده منظمی اقدام کرد، به نحوی که فرمان اتومبیل امکان فرار پیدا نکند. خودش را محکم به در سمت چپ چسباند و سانتیمتر و به سانتیمتر منطقه جلوی خود را جستجو کرد. وقتی از پیدا کردن فرمان مأیوس شد، خودش را حدود پانزده سانتیمتر به طرف دیگر کشاند و باز شروع به جستجو کرد. اما با کمال تعجب، در نتیجه این حرکت، محکم به در سمت راست خورد، بدون اینکه بتواند فرمان اتومبیل را پیدا کند. بالاخره به این نتیجه رسید که یک نفر فرمان اتومبیل را دزدیده است. این مسأله او را به خشم آورد و از هوش رفت.

۱. بیلی شکل خودمانی ویلیام است.

به جای صندلی جلو، بیلی روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و به همین خاطر نمی توانست فرمان اتومبیل را پیدا کند.

کسی، بیلی را تکان می داد تا او را از خواب بیدار کند. بیلی هنوز هم حس می کرد مست است، و هنوز هم از به سرقت رفتن فرمان اتومبیل عصبانی بود. باز، به جنگ دوم جهانی و پشت خطوط آلمانیها برگشته بود. کسی تکانش می داد. رولاند ویری بود. ویری پیش سینه کت نظامی بیلی را محکم گرفته بود. بیلی را محکم به درخت کوبید، بعد او را به طرف خود کشید و به سمتی که می خواست او را به زور ببرد پرت کرد.

بیلی سر جایش ایستاد، سرش را تکان داد و گفت: «تو برو.»
«چی؟»

«شما بچه ها منو ول کنید و برید. من حالم خوبه.»

«تو چطوری؟»

«من چیزیم نیست.»

ویری از پشت پنج لایه شال گردن مرطوبی که از آمریکا برایش فرستاده بودند گفت: «خدایا - از آدمای مریض بدم می آد.» بیلی هیچوقت صورت ویری را ندیده بود. یک بار سعی کرد قیافه او را پیش خود مجسم کند. قیافه ویری به نظر او شبیه قورباغه ای بود که داخل تنگ ماهی رفته باشد. ویری، بیلی را جلو انداخت و با لگد و هل تا سیصد متر پیش برد. دیده بانها میان دیواره های بلند نهر یخ بسته ای منتظر آنها بودند. صدای پارس سگی را شنیده بودند. فریاد افرادی را هم که یکدیگر را صدا می زدند شنیده بودند. این افراد مثل شکارچیانی که محل اختفای شکار خود را می دانند، همدیگر را بانگ می زدند.

دیواره‌های نهر بلند بود به طوری که دیده‌بانها می‌توانستند بدون دیده شدن بایستند. بیلی با حرکات مضحکی، تلوتلوخوران، از دیوار نهر پایین آمد. پشت سر او ویری، به صورت مجموعه‌ای از صداها، تلق، تلق، جرینگ جرینگ و جلنگ جلنگ و با بدنی داغ از راه رسید.

ویری گفت: «بالاخره جناب ایشون تشریف آوردند، بچه‌ها. خودش دلش نمی‌خواه زنده بمونه، اما هر طوری شده باید زنده بمونه. اگه از اینجا جون سالم در بیره به خدا که زندگیش رو مرهون دسته سه تفنگداره.»

بیلی پیل‌گریم، در بستر نهر، خیال می‌کرد بیلی پیل‌گریم دارد بی هیچ دردی به بخار تبدیل می‌شود. خیال می‌کرد اگر چند لحظه هم دست از سر او بردارند، دیگر کسی را به زحمت نخواهد انداخت؛ به بخار تبدیل شده، روی درختها شناور خواهد شد.

سگ بزرگ از جایی دوباره پارس کرد. زیر تأثیر ترس، پژواک و سکوت زمستانی، صدای سگ مثل صدای یک سنج بزرگ برنجی، پرطنین و نیرومند بود.

رولاند ویری هیجده ساله خود را میان دو دیده‌بان پنهان کرد و هرکدام از دستهای سنگینش را دور شانه‌های یکی از آنها انداخت. گفت: «خب، حالا وظیفه سه تفنگدار چیه؟»

بیلی پیل‌گریم در جهان دلپذیر وهم و خیال فرو رفته بود. یک جفت جوراب پنبه‌ای نازک، سفید و گرم و خشک پوشیده بود و در یک سالن رقص، در حال بازی اسکیت بود. هزاران نفر او را تشویق می‌کردند. این دیگر سفر زمان نبود. این رؤیا نه هرگز اتفاق افتاده بود و نه هرگز اتفاق می‌افتاد. این جنون جوان محتضری بود که کفشهایش پر از برف بود.

یکی از دیده بانها سرش را زیر انداخت و آب دهانش را روی زمین ول کرد. دیده بان دیگر نیز همین کار را کرد. و هر دو اثر ناچیز آب دهانشان را بر برف و تاریخ تماشا کردند. دیده بانها آدمهای کوچک و باوقاری بودند. قبلاً نیز بارها پشت خطوط آلمانیها مانده بودند - لحظه به لحظه با ترس، ترسی که مایه نجات آنها بود. مثل موجودات جنگلی زندگی می کردند و بدون استفاده از مغز با نخاع خود فکر می کردند.

بعد با گردشی خود را از چنگ دستهای مهربان ویری آزاد کردند. به ویری گفتند صلاحشان در این است که کسی را پیدا کنند و خودشان را تسلیم کنند. دیده بانها بیش از این به پای آنها صبر نمی کردند. و ویری و بیلی را در بستر نهر از سر واکردند.

بیلی پیل گریم هنوز هم سرگرم بازی اسکیت بود و با جورابهایی پنبه ای نازک خود کارهای محیرالعقول می کرد، کارهایی که به نظر بسیاری غیر ممکن می آمد - پیچ و تاب می خورد، روی یک سکه ده سستی می ایستاد و کارهایی این چنین. صدای تشویق مردم هنوز بلند بود اما با تغییر وهم به سفر زمان، حال و هوای آن نیز تغییر یافت.

بیلی از بازی اسکیت دست کشید و خود را پشت تریون یک رستوران چینی در شهر ایلوم واقع در ایالت نیویورک یافت. اوایل بعد از ظهر پاییز سال ۱۹۵۷ بود و برای اعضای باشگاه لاینز سخنرانی می کرد. تازه به ریاست باشگاه انتخاب شده بود و لازم می دید برای آنها حرف بزند. از ترس خشکش زده بود و فکر می کرد مرتکب اشتباه هولناکی شده اند. همه این آدمهای کامیاب و استوار به زودی درمی یافتند که آدم بی سروپا و مسخره ای را انتخاب کرده اند. صدای سوت ماندش را

می شنیدند، همان صدایی که زمان جنگ داشت. با علم به اینکه به جای حنجره، سوت سوتکی دارد که از ترکه بید ساخته شده است، با بردباری تاب آورد. از همه بدتر - چیزی نداشت که بگوید. جمع آنها ساکت شد. صورت همه شان گل انداخته بود و با گرمی لبخند می زدند.

بیلی دهانش را باز کرد و صدایی بم و نیرومند در فضا طنین انداز شد. صدای او ابزار باشکوهی بود. لطیفه‌هایی می گفت که همه را از خنده روده بر می کرد. صدا جدی می شد، باز لطیفه می گفت و سرانجام با تواضع و فروتنی به کار خود پایان داد. علت این معجزه چنین بود: بیلی در رشته سخنرانی مدتی درس خوانده بود.

و دوباره به بستر نهر یخ بسته برگشت. و رولاند ویری می خواست چنان کتکی به او بزند که جان از هرچه نابدترش بیرون بیاید.

خشمی دردناک سراسر وجود ویری را فرا گرفته بود. باز هم او را دست به سر کرده بودند. اسلحه کمربش را در قاب آن فرو کرد. کاردش را به داخل غلاف آن لغزاند. با آن تیغه مثلث و شیار خونی که در هر سه طرف آن بود. و بعد بیلی را چنان سخت تکان داد که از بند بند استخوانهایش صدا برخاست و او را محکم به دیواره نهر کوبید.

ویری از پشت لایه‌های شال گردنی که از آمریکا برایش فرستاده بودند پارس می کرد و زنجه موره می زد. با بیان نامفهومی از فداکاریهایی که به خاطر بیلی کرده بود سخن می گفت. ویری با پرگویی به توصیف پاکدامنی و قهرمانی سه تفنگدار پرداخت و با بیانی بس شیوا و دل‌انگیز از ایشان تصویری عقیف و بزرگوار رقم زد، از افتخار ابدی که برای خود کسب کرده‌اند، دم زد و از خدمات بزرگشان به جهان مسیحیت سخن راند.

ویری حس می کرد فقط و فقط گناه بیلی است که این دسته رزمی از هم پاشیده است. بیلی باید تقاص آن را پس بدهد. ویری مشت محکمی به چانه بیلی کوبید، او را از دیواره نهر کند و روی یخهای پوشیده از برف نهر انداخت. بیلی چهار دست و پا روی یخها افتاده بود. ویری با لگد به دنده های او کوبید و بیلی روی زمین در غلتید. بیلی سعی می کرد خود را گلوله کند.

ویری گفت: «تو رو تو ارتش حتی نباید راه می دادند.»
 بیلی بی اراده صداهای تکان دهنده ای از خود درمی آورد که بیشتر شبیه قاه قاه خنده بود. ویری پرسید: «به گمانت خیلی خنده داره؟ ها؟»
 ویری رفت و روی پشت بیلی ایستاد. در نتیجه این خشونت و کشمکش، کت، پیراهن و زیر پیراهن بیلی تا روی شانه هایش بالا رفته بود. پشت بیلی لخت شده بود. و در چند سانتیمتری نوک پوتینهای رزمی ویری، برآمدگیهای کوچک رقت انگیز ستون فقرات بیلی قرار داشت.

ویری پای راستش را عقب برد و ضربه های خود را روی ستون فقرات بیلی، روی مجرای که بسیاری از سیمهای مهم حیات بیلی در آن واقع شده بود میزان کرد. ویری می خواست این مجرا را، ستون فقرات بیلی را درهم خورد کند.

اما ناگهان ویری پی برد که عده ای تماشاچی دور آنها جمع شده اند. پنج سرباز آلمانی و یک سگ پلیس که مهارش کرده بودند، درون بستر نهر را در زیر پای خود نگاه می کردند. چشمهای آبی سربازان با نگاهی مبهوت و نوعی کنجکاوی که خاص غیر نظامیان است به این صحنه خیره شده بود. آنها می خواستند بفهمند چرا یک آمریکایی سعی می کند یک آمریکایی دیگر را دور از وطن به قتل برساند و چرا قربانی می خندد.

آلمانیها و سگ، سرگرم عملیات نظامی بودند. جالب است که خود اسم آن، بیان‌کننده ماهیت آن است. این کلمه به یکی از فعالیتهای انسانی ارتباط دارد که معمولاً جزئیات آن را شرح نمی‌دهند. وقتی خود این کلمه، به عنوان خبر یا تاریخ گزارش می‌شود، به عاشقان جنگ نوعی لذت جنسی می‌بخشد. در ذهن طرفداران جنگ، یادآور معاشقه غیر متعارفی است که پس از لذت پیروزی، با بی میلی، به آن مشغول می‌شوند. اسم این کار «پاکسازی» است.

سگ که صدایش در آن فواصل زمستانی چنین درنده‌وار و وحشی می‌نمود، یک ماده سگ گله آلمانی بود. سگ می‌لرزید. دُمش را میان پاهایش گرفته بود. سگ را همان روز صبح از یک کشاورز به امانت گرفته بودند. پیش از آن هیچوقت در عملیات جنگی شرکت نکرده بود. از این بازی هیچ سر در نمی‌آورد. اسمش پرنسس بود.

دو تا از آلمانیها بچه‌های سیزده چهارده ساله بودند. دوتای دیگر پیرمردهای فکسنی بودند - مثل پیر سگها، یک دندان در دهانشان نبود و

از د هانشان گلیر سرازیر بود. جزء نیروهای نامنظم ارتش بودند و هر تکه لباس و اسلحه شان از پس مانده تجهیزات سربازان واقعی که تازه مرده بودند ترتیب داده شده بود. بله، رسم روزگار چنین است. همه کشاورز بودند و از مناطق پشت مرز آلمان که با آنجا فاصله چندانی نداشت می آمدند.

فرمانده آنها یک سرجوخه میان سال بود: چشمهای سرخ بود و خودش دراز و لاغر. بدنش مثل یک تکه گوشت خشکیده، خشک بود و از جنگ سیر شده بود. چهار بار زخمی شده بود - وصله پینه اش کرده بودند و او را دوباره به جبهه فرستاده بودند. سرباز بسیار خوبی بود - کم کم می خواست از همه چیز دست بکشد، می خواست کسی را پیدا کند و خودش را به او تسلیم کند. پاهای چنبریش را توی یک جفت چکمه طلایی رنگ سواره نظام فرو کرده بود. این چکمه ها را در جبهه روسیه از پای یک سرهنگ مرده مجار بیرون آورده بود. بله، رسم روزگار چنین است؛

این چکمه ها تنها مایملک او در جهان بود. وطن او محسوب می شد. لطیفه: یک روز داشت چکمه های طلایی را حسابی تمیز می کرد و واکس می زد و یک سرباز تازه کار هم داشت تماشایش می کرد. سرجوخه یک لنگه از چکمه ها را جلوی صورت سرباز گرفت و گفت: «اگر خوب نگاه کنی، عکس آدم و حوا را توی آن می بینی.»

بیلی پیل گریم این لطیفه را نشنیده بود. اما همان طور که روی یخهای سیاه افتاده بود به درون آینه زنگاری چکمه های سرجوخه خیره شد و تصویر آدم و حوا را در اعماق طلایی آن دید. هر دو لخت بودند. چنان معصوم، چنان آسیب پذیر و چنان مشتاق بودند که انتظار رفتار معقولی از

آنها بیهوده بود. بیلی پیل‌گریم شیفته آنها شد.

کنار چکمه‌های طلایی، یک جفت پای پیچیده در کهنه پاره قرار داشت. دور ساقها را چپ‌اندرفیچی، نوار کرباسی پیچیده بودند و پاها را در کفشهای تخت چوبی بنددار فرو کرده بودند. بیلی به صورت مردی که کفش چوبی به پا داشت نگاه کرد. صورت، صورت یک فرشته بور بود، صورت یک پسر پانزده ساله.

پسرک مثل حوا زیبا بود.

بیلی به کمک این پسر زیباروی، این فرشته نرمانده از جا بلند شد و دیگران جلو آمدند تا برف را از تن بیلی بتکانند و بعد برای پیدا کردن اسلحه او را بازرسی بدنی کردند. اسلحه نداشت. خطرناکترین چیزی که با خود داشت یک کونه مداد پنج سانتی بود.

از فاصله دور، سه بار صدای بی‌خطر بنگ بنگ بلند شد. صدا از تفنگ آلمانیها بود. دو دیده‌بانی که بیلی و ویری را قال گذاشته بودند مورد اصابت گلوله واقع می‌شدند. آن دو در کمین آلمانیها نشسته بودند. آلمانیها پیدایشان کرده بودند و از پشت سر با تیر زده بودند. اکنون میان برف داشتند جان می‌کنند؛ چیزی حس نمی‌کردند و برف، به رنگ شربت آلبالو در می‌آمد. بله، رسم روزگار چنین است. بدین ترتیب رولاند ویری آخرین فرد دسته سه تفنگدار بود.

و ویری را که چشمانش از ترس از حدقه بیرون آمده بود خلع سلاح کردند. سرجوخه اسلحه کمری ویری را به پسر زیباروی داد. پسرک از کاردِ سنگرِ شقاوت‌بار ویری، شگفت‌زده شده بود، و به زبان آلمانی گفت که حتماً ویری دوست دارد کارد را برای سلاخی او به کار گیرد، صورتش را

با پنجه بکس پاره پاره کند و تیغه آنرا در شکم یا گلوی او فرو کند. پسرک انگلیسی بلد نبود و بیلی و ویری هم حتی یک کلمه آلمانی نمی دانستند. سرجوخه به ویری گفت: «اسباب بازی قشنگی داری»، و کارد سنگر را به یکی از پیرمردها داد و گفت: «چقدر قشنگه ها؟»

پالتو و بلوز ویری را کند و دکمه های برنجی مثل دانه های بلال به اطراف پاشید. سرجوخه دستش را به داخل سینه باز ویری فرو کرد، انگار می خواهد قلب او را که می کوید از سینه بیرون بکشد اما در عوض انجیل ضدگلوله ویری را بیرون آورد.

انجیل ضدگلوله، انجیل کوچکی است که در جیب بغل سرباز روی قلبش جای می گیرد. آنرا در یک قاب فولادی می گذارند.

سرجوخه عکس و قیحانه زن و اسب تاتو را در جیب عقب شلوار ویری پیدا کرد. گفت: «چه اسب خوشبختی، ها؟ هاااا؟ هاااا؟ دلت نمی خواست جای آن اسب بودی؟» عکس را به پیرمرد دیگر داد و گفت: «غنیمت جنگی است! این هم مال تو، تمامش مال تو، شانس آوردی پسر.» بعد ویری را وادار کرد روی زمین بنشیند و پوتینهایش را بیرون بیاورد. پوتینها را به پسر زیباروی داد و کفشهای چوبی پسر را به ویری. بدین ترتیب ویری و بیلی هر دو فاقد پاپوش مناسب نظامی شدند و مجبور بودند به همین حال کیلومترها راهپیمایی کنند. کفشهای چوبی ویری تلق تلق صدا می کرد و بیلی بالا و پایین، بالا و پایین می پرید و گاه گاهی از پشت سر با ویری تصادم می کرد.

بیلی می گفت: «ببخشید» یا: «عذر می خواهم.»

بالاخره آنها را به یک کلبه سنگی در محل تقاطع جاده بردند. همه

اسیران جنگی را در این نقطه جمع می‌کردند. بیلی و ویری را به کلبه بردند. کلبه گرم و پر از دود بود. بخاری دیواری آن با صدای تق تق، جلزولزکنان می‌سوخت. سوخت بخاری از میز و صندلی تأمین می‌شد. حدود بیست آمریکایی دیگر هم در کلبه بودند؛ همه پشت به دیوار روی زمین نشسته بودند و به شعله‌های آتش خیره شده بودند - همه به چیزهای فکرکردنی فکر می‌کردند و چیزی برای فکر کردن نداشتند. هیچکس حرف نمی‌زد. هیچکس داستان جنگی قشنگی در چنته نداشت تا برای دیگران تعریف کند.

بیلی و ویری برای خودشان جایی پیدا کردند و بیلی سرش را روی شانه یک سروان گذاشت و به خواب رفت. سروان اعتراضی نمی‌کرد. سروان کشیش مخصوص ارتش بود. در واقع این مرد خاخام بود. گلوله به دستش خورده بود.

بیلی به سفر زمان رفت. چشمهایش را باز کرد و خود را در حال نگاه کردن به درون چشم شیشه‌ای یک جغد مکانیکی یشمی‌رنگ یافت. جغد وارونه از یک میله فولاد زنگ‌نزن آویزان بود. این جغد دستگاه بینایی سنج بیلی در محل کارش در شهر ایلوم بود. دستگاه بینایی سنج وسیله‌ای است که با آن خطاهای چشم را در زمینه رنگ و نور اندازه‌گیری می‌کنند - تا بعداً بتوانند برای اصلاح این عیب، عدسیهای لازم را تجویز کنند.

بیلی در حین معاینه چشم یک زن بیمار که آن طرف جغد روی صندلی نشسته بود، به خواب رفت. پیش از آن نیز در حین کار به خواب رفته بود. اوایل، این کار مضحک به نظر می‌آمد. اما اکنون بیلی درمورد این

کار و وضع روانی خودش به طور کلی نگران شده بود. سعی کرد سن و سال خود را به یاد بیاورد و نتوانست. سعی کرد به یاد بیاورد در چه سالی زندگی می کند. این هم به یادش نیامد.

بیمار محض امتحان پرسید: «دکتر»

بیلی گفت: «ها؟»

«چیزی نمی گید.»

«متأسفم.»

«مرتب حرف می زدید - اما حالا چیزی نمی گید.»

«آها.»

«چیز وحشتناکی دیدید؟»

«وحشتناک؟»

«توی چشم من مرضی، چیزی هست؟»

بیلی گفت: «نه، نه.» دلش می خواست دوباره چرت بزند. «چشمای

شما سالمه. فقط موقع مطالعه احتیاج به عینک دارید.» و به بیمار گفت به آن طرف راهرو برود و از مجموعه بزرگ دوره های عینک، یکی را انتخاب کند.

وقتی بیمار اتاق را ترک گفت بیلی پرده ها را باز کرد و از محیط بیرون

هم چیزی سر دریاورد. کرکره روی پنجره مانع دید او می شد و بیلی آن را با سروصدا بالا برد. نور درخشان آفتاب ناگهان به درون ریخت. بیرون هزاران اتومبیل پارک شده بود و سقف سیاه آنها به صورت دریاچه وسیعی برق می زد. محل کار بیلی، در یکی از مراکز داد و ستد حومه شهر قرار داشت.

درست بیرون پنجره، کادیلاک مدل ال دورادو کوپ دو ویل^۱ خود بیلی پارک بود. بیلی نوشته اتیکتهایی را که روی سپر آن چسبانده شده بود خواند. روی یکی نوشته بود: «از دره اوزابل^۲ دیدن کنید.» روی یکی دیگر نوشته بود: «از شهربانی خود حمایت کنید.» روی اتیکت سومی نوشته بود: «ارل وارن^۳ را به دادگاه بکشانید.» اتیکتهایی که مربوط به پلیس وارل وارن بود را پدرزن بیلی که عضو انجمن جان برج^۴ بود، به او هدیه کرده بود. تاریخ روی پلاک اتومبیل، ۱۹۶۷ بود و این نشان می داد بیلی پیل گریم چهل و چهار سالش شده است. از خودش پرسید: «سالهای عمر من کجا رفته اند؟»

بیلی توجهش را به میز کار خود معطوف کرد. یک نسخه مجله بررسی مسائل بینایی سنجی^۵ روی میز قرار داشت. مجله در قسمت سرمقاله آن باز بود و بیلی همچنان که لبهایش را کمی می جنباند شروع به خواندن کرد.

بیلی خواند: وقایع سال آینده یعنی سال ۱۹۶۸، سرنوشت بینایی سنجی را تا مدت پنجاه سال در اروپا تعیین خواهد کرد. مطالب فوق را ژان تریار^۶، دبیر اتحادیه ملی بینایی سنجان بلژیک به منزله اختطاری عنوان کرد. هم او برای تشکیل «انجمن بینایی سنجی اروپا» پافشاری می کند و اظهار می دارد، ما با تشکیل این انجمن موفق به

1. El Dorado Coupe de Ville

۲. دره Ausable Chasm بریدگی شکاف مانندی است به طول سه کیلومتر در ایالت نیویورک. رودخانه اوزابل از آنجا می گذرد.

3. Earl Warren

4. John Birch Society

5. The Review of Optometry

6. Jean Theriat

تحصیل موقعیت حرفه‌ای خود خواهیم شد و در غیر این صورت، تا سال ۱۹۷۱ نقش ما تا حد عینک فروشهای ساده تنزل خواهد کرد.

بیلی پیل گریم تلاش می‌کرد به این مسأله اهمیت دهد.

از بیرون صدای سوت بلندی برخاست و او را دیوانه‌وار هراسان کرد. بیلی مدت‌ها بود انتظار شروع جنگ سوم جهانی را می‌کشید. سوت فقط برای اعلام ظهر بود. سوت، درون گنبدی بالای آتش‌نشانی که آن طرف خیابان مقابل محل کار بیلی قرار داشت، نصب شده بود.

بیلی چشمهایش را بست. وقتی چشمهایش را باز کرد، بار دیگر به جنگ دوم جهانی بازگشته بود. سرش روی شانه خاخام زخمی بود. یک آلمانی با لگد به پاهایش می‌زد و از او می‌خواست بیدار شود؛ وقت حرکت شده بود.

در جاده بیرون کلبه، آمریکایی‌ها که بیلی هم جزء آنها بود مثل احمق‌ها صف کشیدند.

یک عکاس که خبرنگار جنگی آلمان بود با یک دوربین لایکا حاضر و آماده ایستاده بود. عکس پاهای ویری و بیلی را گرفت. دو روز بعد عکس را برای قوت قلب آلمانی‌ها در مقیاس وسیعی منتشر کردند تا به آنها نشان دهند تجهیزات ارتش آمریکا علی‌رغم اشتها به داشتن ثروت افسانه‌ای اغلب تا چه حد نکبت‌بار است.

اما عکاس چیز زنده‌تری می‌خواست، عکس کسی را در لحظه به اسارت درآمدن. بنابراین نگهبانان یک صحنه اسارت برایش اجرا کردند. بیلی را میان بوته‌زار انداختند. وقتی از بوته‌زار بیرون آمد، هاله‌ای از رضایت ابلهانه بر صورتش نشسته بود. نگهبانها درست مثل اینکه در همان

لحظه داشتند بیلی را به اسارت می‌گرفتند، او را با هفت تیرهای خودکار خود می‌ترساندند.

وقتی بیلی از بوته‌زار بیرون آمد لبخند غریبی بر چهره داشت، حداقل شبیه لبخند غریب مونالیزا. زیرا در آن واحد در دو زمان زندگی می‌کرد، اول پای پیاده در آلمان ۱۹۴۴ و دوم سوار بر کادیلاک در امریکای سال ۱۹۶۷. آلمان از صحنه محو شد و سال ۱۹۶۷ با روشنی و وضوح، بدون تداخل با هیچ زمان دیگری جان گرفت. بیلی عازم جلسه نهار رسمی باشگاه لاینز بود. ماه اوت بود و هوا به شدت گرم، اما اتومبیل بیلی دستگاه تهویه مطبوع داشت. وسط محله سپاهان ایلیوم، جلوی علامت قرمز مجبور به توقف شد. ساکنان این محله چنان از محل زندگی خود متنفر بودند که ماه قبل بخشی از آن را به آتش کشیده بودند. این محله تنها مایملک آنها بود و آن را ویران کرده بودند. این محل، بیلی را به یاد تعدادی از شهرهایی که قبلاً دیده بود می‌انداخت. در بسیاری از نقاط، پیاده‌روها و جویهای دوطرف خیابان درهم خورد شده بود که نشان از محل عبور تانکها و زره‌پوشهای گارد ملی داشت.

کنار یک مغازه خواربار فروشی که درهم کوبیده شده بود، پیامی با رنگ صورتی به چشم می‌خورد: «برادر همخون»
کسی آهسته به شیشه اتومبیل بیلی زد. یک سیاه‌پوست بود. می‌خواست چیزی بگوید. چراغ راهنمایی سبز شده بود. بیلی ساده‌ترین کار ممکن را کرد. به راه خود ادامه داد.

بیلی با اتومبیل از میان مناطقی گذشت که صحنه‌های ویرانی از آن هم وسیع‌تر بود. مثل درسدن بود، بعد از اینکه با بمبهای آتش‌زا بمباران شده بود؛ مثل سطح ماه بود. خانه‌ای که بیلی در آن بزرگ شده بود در یکی از همین مناطق قرار داشت که اکنون این‌گونه خالی و بی‌سکنه بود. جزء منطقه نوسازی شهر به حساب می‌آمد. قرار بود به‌زودی در این منطقه مرکز جدید اداری ایلوم، یک نمایشگاه هنری، یک دریاچه مصنوعی به اسم دریاچه صلح و ساختمانهای آپارتمانی بلند احداث شود. بیلی پیل‌گریم از این اقدامات راضی بود.

سخنران آن روز جلسه باشگاه لاینز، یک سرگرد نیروی تفنگداران دریایی بود. می‌گفت آمریکاییها در ویتنام راهی جز ادامه جنگ تا کسب پیروزی بر کمونیستها ندارند، یا تا موقعی که کمونیستها بفهمند نباید به‌زور شیوه زندگی خود را به کشورهای ضعیف تحمیل کنند. سرگرد مزبور، در دو مأموریت جداگانه به ویتنام رفته بود. از چیزهای وحشتناک و مناظر فوق‌العاده‌ای که دیده بود سخن گفت. سرگرد طرفدار بمباران فزاینده ویتنام شمالی بود و عقیده داشت در صورت سر باززدن ویتنام شمالی از قبول منطق، باید چنان ویتنام شمالی را بمباران کرد تا به عصر حجر برگردد. حرفهای سرگرد بیلی را تکان نداد تا به بمباران ویتنام شمالی اعتراض کند. از اثرات خوفناک بمبارانهایی که خود شاهد بود به‌لرزه درنیامد. بیلی کاری جز صرف نهار با اعضای باشگاه لاینز نداشت، باشگاهی که اکنون دیگر رئیس سابق آن محسوب می‌شد.

بیلی گرچه شوقی به زندگی نداشت، دعایی قاب گرفته بود و روی

دیوار اتاق کار خود نصب کرده بود. دعا شیوه ادامه زندگی او را نشان می‌داد. بسیاری از بیماران که دعا را روی دیوار اتاق بیلی می‌دیدند می‌گفتند این دعا آنها را نیز در ادامه زندگی یاری داده است. دعا چنین بود:

خدایا

مرا صفایی عطا کن

تا آنچه را توانایی تغییر ندارم

بپذیرم؛

مرا شجاعتی عطا کن

تا آنچه را توانایی تغییر دارم

تغییر دهم؛

و خردی،

تا آن دورا از هم باز شناسم.

از میان چیزهایی که بیلی پیل‌گریم قدرت تغییر آن را نداشت، گذشته، حال و آینده بود.

بعد او را به سرگرد تفنگداران دریایی معرفی کردند. کسی که مراسم معرفی را برگزار می‌کرد به سرگرد می‌گفت بیلی خود را از سربازان سابق است و بیلی پسری دارد که در ویتنام، گروهان نیروی کلاه‌سبزه‌ها است. سرگرد به بیلی گفت کلاه‌سبزه‌ها در ویتنام کار بزرگی انجام می‌دهند و باید به پسرش افتخار کند.

بیلی پیل‌گریم گفت: «افتخار می‌کنم. واقعاً افتخار می‌کنم.»

بیلی به خانه رفت تا بعد از نهار چرتی بزند. دکتر به بیلی دستور داده بود هر روز بعد از نهار کمی بخوابد. دکتر امیدوار بود با این کار مشکل بیلی را حل کند. جریان از این قرار بود که هر از گاهی بیلی پیل گریم می دید بدون هیچ دلیل روشنی دارد گریه می کند. کسی مج بیلی را موقع گریه کردن نگرفته بود. فقط دکتر از این موضوع اطلاع داشت. بیلی بی نهایت آرام می گریست و اشک چندان هم نمی ریخت.

بیلی در ایلوم مالک یک خانه قشنگ به سبک قرن هیجدهم - نوزدهم^۱ انگلستان بود. بیلی صاحب گنج قارون بود، چیزی که هزار سال هم خیالش را نمی کرد. در همان میدان مرکز خرید، پنج بینایی سنج دیگر نیز برای او کار می کردند، و خالص، سالی شصت هزار دلار به جیب می زد. به علاوه، یک پنجم سهام هتل هالیدی این^۲ را داشت که به تازگی کنار شاهراه شماره ۵۴ احداث شده بود و مالک نصف سهام سه جایگاه فروش تاستی - فریز^۳ هم بود. تاستی - فریز چیزی شبیه فرنی یخ زده است. همان لذت خوردن بستنی را دارد، بدون اینکه سفتی و سردی جگر سوز بستنی را داشته باشد.

کسی در خانه نبود. دخترش باربارا در آستانه ازدواج بود و همراه مادرش، زن بیلی، برای انتخاب طرح سرویسهای کریستال و نقره خود به مرکز تجاری شهر رفته بود. روی میز آشپزخانه، یادداشتی به همین مضمون گذاشته بودند. خدمتکار نداشتند. مردم دیگر به کاری که با خانه

1. Georgian

2. Holiday Inn

3. Tastee-Freeze

دیگران ارتباط می‌یافت علاقه‌ای نداشتند. سگ هم نداشتند. سابقاً سگی به اسم اسپات در خانه بود، اما بعد مرد. بله، رسم روزگار چنین است. بیلی، اسپات را خیلی دوست می‌داشت و اسپات هم بیلی را دوست می‌داشت.

بیلی از پلکان پوشیده از موکت بالا رفت و وارد اتاق خواب خود و زنش شد. دیوارها را با کاغذ دیواری گلدار پوشانده بودند. تختی دونفره زده بودند و روی میز کنار تخت، یک رادیوی ساعت‌دار گذاشته بودند. روی این میز همچنین کلیدهای تنظیم حرارت بتوی برقی و سویچ دستگاه ویراتور قرار داشت. سیمهای دستگاه ویراتور به تشک فنرزار تخت وصل بود و آن را آهسته آهسته می‌جنباند. اسم تجارتنی دستگاه ویراتور «انگشتان جادویی» بود. این دستگاه ویراتور را هم پزشک تجویز کرده بود.

بیلی عینک سه تنظیمه‌اش را از چشم برداشت کت و کراوات و کفشهایش را بیرون آورد، و اول کرکره‌ها و بعد پرده‌ها را کشید و روی روتختی دراز کشید. ولی خواب به چشمانش نمی‌آمد. در عوض اشک آمد. قطرات اشک از چشمانش می‌جوشید. بیلی انگشتان جادویی را روشن کرد و در حال گریستن می‌جنبید.

صدای زنگ در بلند شد. بیلی از روی تخت پایین آمد و از پشت پنجره به پله‌های جلوی خانه نگاه کرد. می‌خواست ببیند کس منهدمی به دیدن او آمده است یا نه. یک مرد معلول دم در ایستاده بود؛ مرد معلول همان قدر در مکان متزلزل بود که بیلی پیل‌گریم در زمان. مرد زیر فشار

تشنج مدام تلوتلو خوران می رقصید و اطوار او تغییر می یافت، انگار می خواهد ادای هنرپیشه های مشهور سینما را در بیاورد.

مرد معلول دیگری، زنگ در خانه روبه رو را می زد. چوب زیر بغل داشت. یک پا بیشتر نداشت. چنان خود را بین چوبهای زیر بغل جمع کرده بود که سرش میان شانه هایش فرو رفته بود و گوشهایش دیده نمی شد.

بیلی می دانست این دو معلول پی چه هستند: به ساکنان خانه ها آبونمان مجله می فروختند، مجله هایی که هیچوقت به دست مشترکان نمی رسید. مردم صرفاً به خاطر رقت انگیز بودن وضع فروشنده ها حق اشتراک این مجله ها را می پرداختند. بیلی دو هفته قبل از زبان سخنران باشگاه لایتنر که عضو دفتر کسب و کار بهتر^۱ بود، از جریان این کلاهبرداری اطلاع پیدا کرده بود. سخنران گفته بود هر کس معلولان را در محلی حین فروش آبونمان مجله ببیند، باید فوراً پلیس را خبر کند.

بیلی به پایین خیابان نگاهی انداخت و یک بیوک ریویرای نو را که چند خانه پایین تر پارک شده بود دید. مردی در اتومبیل بود و بیلی به درستی حدس می زد که این مرد همان کسی است که آن دو معلول را برای انجام این کار اجیر کرده است. بیلی همچنان که به دو معلول و اربابشان فکر می کرد می گریست. زنگ در دیوانه وار صدا می کرد.

چشمهایش را بست و دوباره باز کرد. هنوز می گریست، اما دوباره به لوکزامبورگ بازگشته بود. باخیل عظیم اسیران جنگی پیاده می رفت. باد زمستانی، اشک به چشمان بیلی می آورد.

از روزی که بیلی را به خاطر عکس، میان بوته زار انداختند جلوی

چشمش مدام آتش سنت المو^۱ روشن می‌شد. از دور سر همقطاران و اسیرکنندگانش نوعی تشعشع الکترونیکی ساطع می‌شد. این تشعشع از فراز درختان و بامهای لوکزامبورگ نیز بیرون می‌زد. زیبا بود.

بیلی دستهایش را روی سرش گذاشته بود و قدم رو می‌رفت و بقیه آمریکاییها نیز به همین ترتیب حرکت می‌کردند. بیلی بالا و پایین، بالا و پایین می‌پرید. از پشت محکم با ویری تصادم کرد و گفت: «عذر می‌خواهم.»

چشمان ویری هم پر از اشک بود. ویری به خاطر درد وحشتناک پاهایش گریه می‌کرد. کفشهای چوبی بنددار پاهایش را به دو تکه گوشت خون‌آلود تبدیل کرده بودند.

سر هر تقاطعی، آمریکاییهای دیگری که دستهایشان را روی سرشان گذاشته بودند به جمع آنها می‌پیوستند. گرد سر همه آنها هاله‌ای از نور حلقه زده بود. بیلی به همه لبخند می‌زد. مدام مثل آب در سرازیر حرکت می‌کردند و سرانجام به شاهراهی در کف یک دره ریختند. رودی از آمریکاییهای تحقیر شده، مثل رود می‌سی‌سی‌پی از میان دره جاری بود. دهها هزار آمریکایی که دستهایشان را به فرق سرشان چسبانده بودند، پاکشان به سوی شرق در حرکت بودند. آنها آه می‌کشیدند و ناله می‌کردند.

بیلی با گروه خود به رودخانه حقارت پیوست و خورشید اواخر عصر از پشت ابرها بیرون آمد. تمام جاده، به آمریکاییها اختصاص نداشت. قسمتی از جاده که رو به غرب داشت، از وسائط نقلیه‌ای که

۱. آتش سنت المو به روشنیایی که گاهی در هوای توفانی بر دکلهای کشتی دیده می‌شود، اطلاق می‌گردد.

نیروهای ذخیره آلمان را باشتاب به جبهه می برد موج می زد. افراد نیروهای ذخیره مردانی بودند خشن، با ریشهای زبر، و پوستشان از وزش باد سوخته بود. دندانهایشان مثل کلیدهای پیانو بود.

نوارهای مسلسل را چپ و راست روی سینه شان انداخته بودند، و فوراً فوراً سیگار می کشیدند و یک پشت عرق سر می کشیدند. مثل گرگ تکه های کالباس را با دندان می کنند و با کف شاخی دستهایشان، نارنجکهای را که مثل دستگاه سیب زمینی له کن بود ناز می کردند.

سربازی که لباس سیاه به تن داشت، تنهایی سوار بر یک تانک مثل قهرمانان جشن پیروزی گرفته بود. سرباز به روی آمریکاییها تف انداخت. تف به شانه رولاند ویری خورد و واکیلی از مف و سوسیس خون و خلط توتون و اشناپس^۱ از شانه او آویزان شد.

آن روز بعد از ظهر برای بیلی هیجان انگیز و آزار دهنده بود. دیدنیهای بسیاری بود - دندانهای اژدها، ماشینهای آدم کشی و نعشهایی که پاهای برهنه شان آبی و عاج گونه بود. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی، همچنان که بالا و پایین، بالا و پایین می پرید به يك خانه روستایی که رنگ بنفش خورده بود عاشقانه لبخند زد. روی دیوارهای خانه از جای گلوله های مسلسل سوراخ سوراخ بود. در چارچوبه یک وری در خانه، یک سرهنگ آلمانی کنار زن رنگ و رو رفته پلاسیده ای ایستاده بود.

بیلی از پشت به شانه های ویری خورد و ویری هق هق کنار فریاد کشید: «درست راه برو، درست راه برو!»

اکنون از یک شیب ملایم بالا می رفتند. وقتی به بالای بلندی رسیدند

۱. نوعی نوشیدنی الکلی آلمانی

لوکزامبورگ را پشت سر گذاشته بودند. در خاک آلمان بودند.

دم مرز، برای ثبت این پیروزی افسانه‌ای، یک دوربین فیلمبرداری کار گذاشته بودند. وقتی بیلی و ویری کنار دوربین رسیدند، دو غیرنظامی که کت پوست خرس تنشان بود به دوربین تکیه داده بودند. ساعتها بود فیلم دوربین تمام شده بود.

یکی از آنها لحظه‌ای بیلی را از میان جمع نشانه کرد، بعد دوباره دوربین را روی بینهایت میزان کرد. در بینهایت خوشه کوچکی از دود به چشم می‌خورد. در بینهایت جنگ بود. مردم می‌مردند. بله، رسم روزگار چنین است.

و خورشید غروب کرد و بیلی خود را در محوطه یک ایستگاه راه‌آهن دید که می‌پرد و در جای خود می‌ایستد. واگنهای باری، ردیف به ردیف، ایستاده بودند. این واگنها نیروهای ذخیره را به جبهه برده بودند. اکنون می‌خواستند اسرای جنگی را به درون خاک آلمان ببرند. شعاع نور چراغ‌قوه‌ها جنون‌آسا می‌رقصید.

آلمانیها، اسرای جنگی را بر طبق درجه نظامیشان گروه‌بندی کردند. گروه‌بانیها را پیش گروه‌بانیها فرستادند، سرگردها را پیش سرگردها و به همین ترتیب. یک جوخه مرکب از افسران سرهنگ تمام، نزدیک بیلی متوقف شد. یکی از آنها سینه پهلوی سواره گرفته بود. سرگیجه و تب شدید داشت. محوطه راه‌آهن زیر پای سرهنگ دهن باز می‌کرد و دور سر او فرود می‌آمد و می‌چرخید و سرهنگ برای حفظ تعادل خود توی چشمهای بیلی خیره شده بود.

سرهنک یک پشت سرفه می کرد و بعد به بیلی گفت: «تواز بچه های منی؟» این آدم، یک هنگ کامل را تمام و کمال از دست داده بود. حدود چهار هزار و پانصد نفر، که بیشتر آنها در واقع بچه بودند. بیلی جواب نداد. سؤال بی ربطی بود.

سرهنک گفت: «جزء کدام واحد بودی؟» یک پشت سرفه می کرد. وقتی نفس می کشید ریه هایش مثل پاکت کاغذی چرب صدا می کرد. بیلی یادش نمی آمد جزء کدام واحد است. «مال واحد چارصد و پنجاه و یک هستی؟» بیلی گفت: «چارصد و پنجاه و یک چی؟» سرهنک ساکت شد. بالاخره گفت: «هنگ پیاده نظام.» بیلی پیل گریم گفت: «آها.»

بار دیگر سکوتی طولانی برقرار شد و سرهنک همچنان می مرد و توی زمین زیر پایش فرو می رفت و غرق می شد. و بعد آبکی فریاد کشید: «بچه ها، منم! باب بی کله» همیشه می خواست افراد تحت فرماندهیش او را «باب بی کله» صدا کنند.

کسانی که صدای او را می شنیدند، اصلاً هیچکدامشان از افراد هنگ او نبودند، بجز رولاند ویری که او هم به حرفهای سرهنک گوش نمی داد. تمام فکر و ذکر ویری درد پاهایش بود.

اما سرهنک در عالم خیال برای آخرین بار، برای سربازان محبوب خود حرف می زد و خطاب به آنها می گفت دلیلی ندارد خجالت بکشند، که میدان نبرد پر از آلمانیهای مرده ای است که از خدا می خواستند اسم هنگ چهارصد و پنجاه و یک هم به گوششان نمی رسید. می گفت

می‌خواهد بعد از جنگ همه افراد هنگ را در شهر کادی واقع در ایالت وایومینگ، که زادگاهش محسوب می‌شد دور هم جمع کند. می‌گفت می‌دهد برایشان گاو پرواری درسته کباب کنند.

این حرفها را درحالی می‌زد که توی چشمهای بیلی خیره شده بود. کله بیلی فلک‌زده از مزخرفات او داشت می‌ترکید. سرهنگ گفت: «بچه‌ها، خدا به همراهتان!» و این صدا در کله بیلی می‌کوبید و می‌کوبید. و بعد گفت: «اگر گذرتان به شهر کادی در ایالت وایومینگ افتاد، فقط کافیه سراغ باب بی‌کله‌رو بگیرید.»

من خودم در محوطه راه آهن بودم. همینطور هم رفیق قدیمی زمان جنگ من، برنارد وی اوهار.

بیلی پیل‌گریم را همراه عده زیادی سرباز صفر، در یک واگن بار کردند. او و رولاند ویری از هم جدا افتادند. ویری را در همان قطار، در یک واگن دیگر بار کردند.

در گوشه‌های واگن، زیر برآمدگیهای لبه آن، درپچه‌های باریکی برای هواکش تعبیه شده بود. بیلی پهلوی یکی از همین درپچه‌ها ایستاده بود. برای محکم نگاه داشتن تخته‌های دیواره واگن دو تیر چوبی به صورت ضربدر روی آنها نصب کرده بودند و بیلی با فشار جمعیت برای باز شدن جا، مجبور شد کمی از تیر چوبی گوشه واگن بالا برود. این کار باعث شد چشمهایش هم سطح درپچه تهویه هوا قرار بگیرد و می‌توانست ترن دیگری را در ده متری ترن خودشان ببیند.

آلمانیها با گچ آبی، روی واگنها مشخصات محموله آنها را می‌نوشتند - عده افراد داخل واگن، درجه، ملیت و تاریخ سوار شدنشان را. عده‌ای

دیگر جفت در واگنها را با سیم یا سیخ و هر آت و آشغال دیگری که کنار خط پیدا می شد محکم می کردند. بیلی صدای نوشتن روی بدنه واگن خودش را هم می شنید اما نمی توانست شخص نویسنده را ببیند.

بیشتر سربازهای هم کوبه بیلی کم سن و سال، یعنی در پایان کودکی خود بودند. اما یکی از سربازانی که با بیلی در سه گوشه واگن به دیوار چسبیده بود کارگر دوره گرد سابق چهل ساله ای بود.

کارگر دوره گرد به بیلی گفت: «من از اینم گرسنه تر بوده ام. جاهایی بدتر از اینم بوده ام. این تو چندان بدم نیست.»

مردی در واگن روبه راز دریچه هواکش فریاد زد اینجا هم الان یک نفر مرد. بله، رسم روزگار چنین است. چهار نفر از نگهبانان صدای او را شنیدند. این خبر هیچ اثری روی آنها نگذاشت.

یکی از آنها گفت: «یو، یو» با حالت خواب آلوده ای سرش را تکان داد. «یو، یو.»

و نگهبانها در واگنی را که مرده در آن بود باز نکردند. در عوض، در واگن پهلوی آن را باز کردند و بیلی پیل گریم با دیدن چیزهای داخل آن به خلسه فرو رفت. مثل بهشت بود. نور شمع بود، تختخواب بود با یک دنیا پتو و لحاف. یک بخاری گرد و قلنبه هم بود که از قهوه جوش روی آن، بخار بلند می شد. یک میز بود با یک بطری شراب و یک نان و یک سوسیس بزرگ. چهار بشقاب سوپ بود.

روی دیوارهای واگن، عکس قلعه، دریاچه و دخترهای خوشگل هم بود. اینجا، خانه متحرک نگهبانهای راه آهن بود. وظیفه آنها مراقبت دائمی از حمل و نقل محموله این قطارها بود. همان چهار نگهبان وارد واگن شدند

و در را بستند.

کمی بعد از واگن بیرون آمدند. سیگار برگ می کشیدند و راضی از زندگی با شیوهٔ بم و خوش آهنگ زبان آلمانی با هم حرف می زدند. یکی از آنها، صورت بیلی را از پشت دریچه دید. انگشتش را با اختاری دوستانه برایش تکان داد و به او گفت بچه خوبی باشد.

آمریکاییهای آن طرف خط بار دیگر جریان مرده داخل واگن را به نگهبانها اطلاع دادند. نگهبانها از داخل واگن گرم و نرم خودشان، یک برانکارد بیرون آوردند، در واگن مرده را باز کردند و داخل شدند. واگن مرده ابدأ شلوع نبود. در واگن، فقط شش سرهنگ زنده و یک سرهنگ مرده سوار بودند.

آلمانیها جنازه را بیرون آوردند. جنازهٔ باب بی کله بود. بله، رسم روزگار چنین است.

شب، تعدادی از لکوموتیوها برای هم فلوت زدند و بعد به راه افتادند. بالای هر لکومتیو و بالای آخرین واگن هر ترن، یک پرچم با خطهای سیاه و نارنجی نصب کرده بودند. این پرچمها به هواپیماها علامت می دادند که این قطار به درد آنها نمی خورد - که این قطار حامل اسیران جنگی است.

جنگ تقریباً تمام شده بود. آخر دسامبر بود که لکوموتیوها به سوی شرق به حرکت درآمدند. جنگ در ماه مه تمام می شد. در زندانهای سراسر آلمان، جای سوزن انداختن هم نبود و برای تغذیه اسرای جنگی، غذایی

در بین نبود و برای گرم کردنشان نیز ذره‌ای سوخت وجود نداشت. و با وجود این، باز هم اسیر جنگی از راه می‌رسید.

قطار بیلی پیل‌گریم که درازترین قطار بود تا دو روز از جا حرکت نکرد.

روز دوم، کارگر دوره‌گرد به بیلی گفت: «بدم نیست. این‌که چیزی نیست.»

بیلی از لای دریچه هواکش به بیرون نگاه کرد. محوطه راه‌آهن دیگر خالی شده بود. تنها قطاری که دیده می‌شد، یک قطار بهداری بود که روی آن علامت صلیب سرخ زده بودند و در فاصله خیلی دور، روی یک خط فرعی متوقف شده بود. لکوموتیو قطار بهداری سوت کشید. لکوموتیو قطار بیلی به او پاسخ داد. به هم سلام می‌کردند.

با وجودی که قطار بیلی درجا ایستاده بود، در واگنهای آنرا محکم بسته بودند. هیچکس حق نداشت تا رسیدن به مقصد نهایی از قطار پیاده شود. از نظر نگهبانیهایی که بیرون قطار گشت می‌زدند، هر واگن به منزله یک واحد زنده بود که از راه دریچه‌های هواکش خود، می‌خورد و می‌نوشت و دفع می‌کرد. گاهی از راه این دریچه حرف می‌زد یا فریاد می‌کشید. از همین راه آب و نان سیاه و سوسیس و پنیر وارد می‌شد و از همان راه مدفوع و ادرار و حرف بیرون می‌آمد.

داخل واگن، انسانها، توی کاسکتهای فولادی دفع می‌کردند. این کاسکتهای را دست به دست به کسانی که دم دریچه هواکش ایستاده بودند، می‌رساندند و اینها کاسکتهای را خالی می‌کردند. بیلی شده بود کُناس.

انسانها یغلاویهایشان را نیز دست به دست می کردند و نگهبانها یغلاویها را
پراز آب می کردند. وقتی غذا وارد می شد، انسانها آرام، قابل اعتماد و زیبا
می شدند. با هم شریک می شدند.

داخل واگن، انسانها، به نوبت می ایستادند یا می خوابیدند. پای
ایستاده ها مثل تیرهای حصاری بود که به درون زمین گرم، وولنده، باددهنده
و آه کشنده فرو رفته باشد. این زمین غریب، یک قطعه خاتم بود از
خفتگانی که مثل قاشق آرمیده بودند.

آنگاه قطار آهسته آهسته رو به شرق خزیدن گرفت.

جایی داخل قطار، کریسمس بود. بیلی پیل گریم شب کریسمس با
کارگر دوره گرد مثل قاشق کف واگن آرمید و به خواب رفت و دوباره در
زمان به سال ۱۹۶۷ سفر کرد - به شبی که بشقاب پرنده ترالفامادور او را
دزدید.

چهار

بیلی پیل‌گریم، شب عروسی دخترش خوابش نمی‌برد. چهل و چهار سالش شده بود. مراسم عروسی همان بعدازظهر در چادری که با نوارهای شاد خوشرنگ تزیین شده بود، در حیاط خلوت خانه بیلی برگزار شد. نوارها به رنگ سیاه و نارنجی بود.

بیلی و همسرش والنسیا مثل دو قاشق روی تخت دونفره بزرگشان، آشیان کردند. انگلستان جادویی یواش یواش آنها را می‌جنباند. والنسیا برای خوابیدن احتیاج به جنبانیدن نداشت. والنسیا مثل اره نواری خرناسه می‌کشید. زن فلک‌زده دیگر رحم و تخمدان نداشت. رحم و تخمدانش را جراح برداشته بود - جراح از شرکای بیلی در هتل نیوهالیدی این بود. ماه تمام بود.

بیلی در ماهتاب از تخت‌خواب پایین آمد. بیلی حس می‌کرد مثل اشباح شده است و از تنش نور می‌تراود؛ حس می‌کرد در پوست خز پیچیده شده است و پوست خز، سرد و پر از الکتریسیته ساکن است. به

پاهای لختش نگاه کرد. پاهایش آبی و عاج گونه بود.

بیلی پاکشان در راهروی طبقه بالا به راه افتاد. بیلی می دانست به زودی یک بشقاب پرنده او را می دزدد. باریکه های مهتاب و تاریکی، راهرو را مثل پوست گورخر نقش می زد. نور ماه از میان درِ اتاقهای خواب خالی دو بچه بیلی - که دیگر بچه هم نبودند - به راهرو می ریخت. بچه ها برای همیشه از آنجا رفته بودند. ترس و عدم ترس بیلی را هدایت می کرد. ترس به او می گفت کی بایستد. عدم ترس به او می گفت کی دوباره راه بیفتد. ایستاد.

وارد اتاق دخترش شد. کشوها را بیرون آورده و محتویات آنها را بیرون ریخته بودند. کمد او خالی بود. دختر بیلی هرچه را نتوانسته بود با خودش به ماه غسل ببرد وسط اتاق روی هم تلنبار کرده بود. خودش، مثل شاهزاده خانمها یک خط تلفن مستقیم داشت. تلفن روی لبه پنجره بود. لامپ کوچک تلفن خیره به بیلی نگاه می کرد. و بعد تلفن زنگ زد.

بیلی گوشی را برداشت. آن طرف خط، یک آدم مست بود. بیلی حتی می توانست بوی دهانش را تا اندازه ای حس کند - نفسش بوی گاز خردل و گل سرخ می داد. شماره را عوضی گرفته بود. بیلی گوشی را گذاشت. روی لبه پنجره یک بطری نوشابه بود. برجسب آن ادعا می کرد در آن هیچگونه ماده مغذی وجود ندارد.

بیلی در حالی که با پاهای آبی و عاج گونه اش تاپ تاپ قدم برمی داشت به طبقه پایین رفت. وارد آشپزخانه شد. نور ماه توجه او را به یک بطری نیمه خالی شامپانی جلب کرد؛ از میهمانی داخل چادر، تنها

همین بطری نیمه خالی باقی مانده بود. کسی سر بطری را گذاشته بود. به نظر می رسید می گوید: «مرا بنوش.»

از این رو بیلی با فشار نگشت شست، چوب پنبه سر بطری را بیرون آورد. بطری صدای پاپ نکرد. گاز آن تمام شده و شامپانی مرده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی به ساعت روی اجاق گاز نگاه کرد. تا آمدن بشقاب پرنده، هنوز یک ساعت وقت مانده بود. وارد سالن شد، گردن بطری را مثل گرز در دست گرفته بود و حرکت می داد؛ تلویزیون را روشن کرد. کمی در بُعد زمان چندپاره شد؛ بیلی فیلم آخر شب تلویزیون را یک بار از آخر به اول و بار دوم به طور عادی از اول به آخر تماشا کرد. فیلم درباره بمب افکنهای آمریکا در جنگ دوم جهانی بود و درباره مردان شجاعی که آنها را به پرواز درمی آوردند. از چشم بیلی که فیلم را برعکس تماشا می کرد داستان آن چنین بود:

هوایماهای آمریکایی، که پر از سوراخ و مردهای زخمی و جنازه بودند، از فرودگاهی در انگلستان، پس پسکی از زمین بلند می شدند. در آسمان فرانسه، چند جنگنده آلمانی پس پسکی پرواز می کردند و ترکش خمپاره ها و گلوله ها را از بدنه هوایماها و تن خدمه آنها می مکیدند. با بمب افکنهای سرنگون شده آمریکایی نیز همین معامله را کردند و این هوایماها پس پسکی از زمین بلند شدند و به گروه خود پیوستند.

گروه هوایماها پس پسکی از روی یکی از شهرهای آلمان که در شعله های آتش می سوخت پرواز می کردند. بمب افکنها در چاه های مخزن بمبهایشان را باز کردند، با استفاده از یک سیستم مغناطیسی معجزه آسا شعله های آتش را کوچک کردند، آنها را به درون ظرفهای فولادی

استوانه‌ای مکیدند و ظرفهای استوانه‌ای را به درون شکم خود بالا کشیدند. ظرفها با نظم و ترتیب، در جای خود انبار شدند. آلمانیهای پایین نیز، دارای دستگاههای معجزه‌آسایی بودند که از لوله‌های فولادی دراز ساخته شده بود. با استفاده از این دستگاهها تعداد دیگری از ترکش خمپاره‌ها را از بدنه هواپیماها و تن خدمه آنها مکیدند. با وجود این هنوز هم عده‌ای از آمریکاییها زخمی بودند و وضع بعضی از هواپیماها بسیار بد بود. اما در آسمان فرانسه، بار دیگر سر و کله جنگنده‌های آلمانی پیدا شد و همه چیز و همه کس به حال اول خود بازگشت.

وقتی هواپیماها به پایگاه خود بازگشت، استوانه‌های فولادی از جای خود پیاده شدند و با کشتی به ایالات متحد آمریکا بازگردانده شدند. این استوانه‌ها را در کارخانه‌هایی که شبانه‌روز کار می‌کردند، پیاده کردند و محتویات خطرناک آنها را به مواد معدنی مختلف تجزیه نمودند. دردناک اینکه، بیشتر این کارها را زنان انجام می‌دادند. مواد معدنی را برای عده‌ای متخصص در مناطق دورافتاده حمل کردند. این متخصصان کارشان این بود که مواد معدنی را به داخل زمین برگردانند، با زیرکی آنها را پنهان کنند تا دیگر هرگز این مواد معدنی نتوانند به کسی آسیبی وارد کنند.

افراد نیروی هوایی آمریکا، یونیفورمهایشان را پس دادند و دانش‌آموزان دبیرستانی شدند. و هیتلر کودک شیرخواره‌ای شد. بیلی پیل‌گریم پیش خود چنین تصور می‌کرد. این قسمت در فیلم نبود. بیلی براساس قرائن، آینده را پیش‌بینی می‌کرد. همه دوباره بچه می‌شدند، همه انسانها بدون استثنا از جنبه زیست‌شناسی با هم دست‌به‌یکی می‌کردند و دو انسان کامل به نامهای آدم و حوا را به وجود می‌آوردند. بیلی پیش خود

چنین خیال می‌کرد.

بیلی فیلمهای جنگی را از آخر به اول و بعد از اول به آخر تماشا کرد - و بعد، وقت رفتن به حیاط خلوت و دیدار با بشقاب پرنده رسید. بیلی بیرون رفت و با پاهای آبی و عاج‌گونه‌اش سالاد مرطوب چمن حیاط خلوت را لگد کرد. ایستاد و جرعه‌ای از شامپانی مرده را سرکشید. مزه سون‌آپ می‌داد. می‌دانست یک بشقاب پرنده از سیاره ترالفامادور در آسمان است، با این وجود سرش را بلند نمی‌کرد تا به آسمان نگاه کند. طولی نمی‌کشید که بیرون و درون بشقاب پرنده را می‌دید و می‌فهمید به این زودی از کجا آمده است، به این زودی.

از بالا، فریادی که مثل فریاد جغد خوش‌آهنگی بود به گوش رسید. اما فریاد از یک جغد خوش‌آهنگ نبود. فریاد بشقاب پرنده ترالفامادور بود که در زمان و مکان هر دو سفر می‌کرد، از این رو، از نظر بیلی پیل‌گرم به ناگاه از هیچ‌کجا سر درآورده بود. در جایی سگ بزرگی پارس می‌کرد.

قطر بشقاب پرنده سی متر بود و دور لبه آن دریاچه‌های کوچکی تعبیه کرده بودند. از این دریاچه‌ها نوری ارغوانی به بیرون می‌تابید که متناوباً شدید و ضعیف می‌شد. تنها صدایی که از آن می‌آمد آوای جغد بود. بشقاب پرنده پایین آمد و بالای سر بیلی ایستاد و او را در ستونی از نور تپنده ارغوانی فرو برد. صدایی، مثل صدای بوسه به گوش رسید و بعد در بی‌منفذ ته سفینه باز شد. نردبانی که مثل چرخ فلک، گرداگرد آن را نور رنگارنگ زیبایی فراگرفته بود با پیچ و تاب پایین آمد.

از یکی از دریاچه‌ها، یک تفنگ شعله‌افکن به طرف بیلی نشانه رفت و

اراده او را از کار انداخت. حس کرد به او دستور داده می شود آخرین پله این نردبان پیچ پیچ را بگیرد و بیللی نیز همین کار را کرد. پله نردبان آهنربای الکتریکی بود و دستهای بیللی محکم به آن قفل شد. بیللی به درون اتاقک فشار کشیده شد و در ته سفینه به طور خودکار بسته شد. نردبان که در اتاقک فشار به دور قرقره ای پیچیده بود، بیللی را در اینجا آزاد کرد. و تازه در این موقع بود که مغز بیللی دوباره به کار فتاد.

درون اتاقک فشار دو روزنه وجود داشت. و دو چشم زرد از پشت آنها به بیللی خیره شده بود. یک بلندگو روی دیوار بود. ترالفا مادورها حنجره نداشتند. از طریق تله پاتی با هم ارتباط برقرار می کردند. آنها به وسیله یک کامپیوتر و نوعی ارگ الکتریکی که قدرت تولید هر نوع علائم صوتی زمینها را داشت، می توانستند با بیللی حرف بزنند.

بلندگو گفت: «به سفینه خوش آمدید آقای پیل گریم. سؤالی هست؟»
بیللی لبهایش را لیسید، کمی فکر کرد و سرانجام پرسید: «چرا من؟»
«این سؤال بسیار زمینی است، آقای پیل گریم. چرا شما؟ اگر این طور باشد، چرا ما؟ بدین ترتیب اصلاً می توانید چرا هر چیز دیگری؟ را نیز مورد پرسش قرار دهید. زیرا این لحظه صرفاً وجود دارد، همین. آیا هیچوقت یک ساس را که در کهربا به دام افتاده باشد، دیده اید؟»

«بله.» در واقع بیللی در دفتر کار خود از یک گلوله کهربای صیقل خورده، به عنوان وزنه روی کاغذ استفاده می کرد. درون این گلوله کهربا، سه کفش دوزک گرفتار آمده بودند.

«بله. می بینید آقای پیل گریم؟ همه اینجاییم، گرفتار در کهربای این لحظه: چراندارد.»

اکنون به داخل هوای بیلی، داروی بیهوشی وارد کردند و او را به خواب فرو بردند. بعد بیلی را به یک کابین حمل کردند، او را روی یک نیمکت راحتی زردرنگ با مارک بارکا-لونجر^۱ خواباندند و با تسمه به نیمکت بستند. این نیمکت را حتی را از یکی از عمده‌فروشی‌های سیرز و رویاک^۲ دزدیده بودند. انبار بشقاب پرنده مملو از اجناس مسروقه بود و سرنشینان سفینه می‌خواستند با این وسایل محیط زندگی مصنوعی بیلی را در یکی از باغ وحشهای ترالفامادور مبله کنند.

شتاب هراسناک بشقاب پرنده به‌هنگام ترک زمین، جسم خفته بیلی را درهم پیچاند، چهره‌اش را دگرگون ساخت، او را در زمان جابه‌جا کرد و به جنگ بازگرداند.

وقتی که حواس خود را بازیافت، داخل بشقاب پرنده نبود. دوباره داخل یک واگن باری بود و خاک آلمان را طی می‌کرد.

عده‌ای از کف واگن بلند می‌شدند، عده‌ای دیگر دراز می‌کشیدند. بیلی هم تصمیم گرفت دراز بکشد. چه کار لذت‌بخشی بود خوابیدن. داخل واگن سیاه بود، بیرون از واگن نیز سیاه بود. ظاهراً سرعت واگن حدود سه کیلومتر در ساعت بود و سریعتر از این از قطار بر نمی‌آمد. فاصله میان تلیکها به عبارت دیگر فاصله میان محل اتصال ریلها بسیار طولانی بود. صدای تلیک بلند می‌شد، بعد یک سال طول می‌کشید و دوباره صدای تلیک دیگری بلند می‌شد.

۱. (Barca-Lounger) کلمه بارکا نام خاندانهای اشراف کارناز از جمله هانیبال بوده است. کلمه لونجر به معنی راحت طلب است.

2. Sears and Roebuck

قطار اغلب متوقف می شد تا قطارهای واقعاً مهم، نمره کشان و با سروصدا مثل برق از کنارش بگذرند. کار دیگرش این بود که نزدیک زندانها، روی یک خط فرعی می ایستاد و چند واگن از آن جدا می شد. سراسر خاک آلمان را سینه خیز می پیمود و مدام کوتاhter می شد.

بیلی یواش یواش، ها، ها، پایین سُرید و برای اینکه وزن خود را به حداقل برساند تا کسانی که قرار بود پهلویشان بخوابد سنگینی او را حس نکنند، خود را در سه کنج واگن به تیری که اریب به دیوار میخ شده بود، آویزان کرد. می دانست باید موقع دراز کشیدن، خودش را تا اندازه ای به صورت یک روح درآورد. این کار مهمی بود. بیلی علت آن را نمی دانست اما طولی نکشید که دلیل آن را فهمید.

شخصی که بیلی می خواست یک وری کنارش دراز بکشد گفت: «تو پیل گریم هستی؟ آره؟»

بیلی چیزی نگفت ولی مؤدبانه کنارش دراز کشید و چشمهایش را بست.

مرد گفت: «مرده شور برده، خودت هستی دیگه، درسته؟» سر جایش نشست و با خشونت، برای شناسایی بیلی، به سر و صورت و بدن او دست کشید. گفت: «خود خودت هستی. گورت رو از اینجا گم کن.»

بیلی هم سر جایش نشست - درمانده و بغض کرده.

«گورت رو از اینجا گم کن! می خوام بخوابم!»

یک نفر دیگر گفت: «خفه خون بگیر.»

«هر وقت پیل گریم از اینجا رفت منم خفه خون می گیرم.»

بنابراین بیلی باز از جایش بلند شد و به تیرجوبی آویخت. آرام

پرسید: «پس من کجا بخوابم؟»

«پهلوی من نه.»

یک نفر دیگر گفت: «ننه‌سگ، پهلوی من نه. تو مرتب داد می‌زنی.

لگد می‌زنی.»

«راست می‌گی؟»

«آره، مرده شور برده. زنجبه‌موره هم می‌کنی.»

«راست می‌گی؟»

«گورتو از اینجا گم کن، پیل‌گریم.»

و اکنون صدای تصنیف عاشقانه بسیار زنده‌ای در واگن بلند شد و هر کسی قسمتی از آن‌را می‌خواند. تقریباً همه آنها ظاهراً از بلاهایی که بیلی موقع خواب سر آنها آورده بود، دل‌پرخونی داشتند. همه از بیلی پیل‌گریم می‌خواستند گورش را گم کند.

بدین ترتیب بود که بیلی پیل‌گریم مجبور شد سرپا ایستاده بخوابد، یا اصلاً نخوابد. و غذا دیگر از دریاچه‌های تهویه وارد نمی‌شد و روزها و شبها مدام سردتر می‌شدند.

روز هشتم کارگر دوره‌گرد چهل ساله به بیلی گفت: «بدم نیست. هر جا باشم راحت‌م.»

بیلی گفت: «راست می‌گی؟»

روز نهم، کارگر دوره‌گرد مرد. بله، رسم روزگار چنین است. آخرین حرفش این بود: «فکر می‌کنی اینجا بده؟ بدم نیست.»
انگار بین روز نهم و مرگ رابطه‌ای وجود داشت. روز نهم، در واگن

جلوی واگن بیلی نیز یک نفر مرد. رولاند ویری مرد - از قانقاریایی که از پاهای له شده‌اش شروع شده بود. بله، رسم روزگار چنین است. ویری، در عالم هذیان تقریباً همیشگی خود، بارها از دسته سه تفنگدار حرف زد، به همه اطلاع داد که دارد می‌میرد و برای خانواده‌اش در پیتسبورگ پیغامهای زیادی فرستاد و خواست پیغامهایش را به آنها برسانند. از همه مهمتر، می‌خواست انتقام او را بگیرند. از این رو بارها اسم کشنده خود را بر زبان می‌آورد. همه آدمهای توی واگن، درشان را خوب بلد بودند.

ویری می‌پرسید: «بگید منو کی کشته؟»

و همه خوب آن را بلد بودند؛ جواب این بود: «بیلی پیل‌گریم تو رو

کشته.»

گوش کنید - شب دهم، زبانه چفت در واگن بیلی را بیرون کشیدند و در باز شد. بیلی پیل‌گریم اریب روی تیر چوبی دراز به دراز خود را مصلوب کرده بود و با چنگال آبی و عاج‌گونه، خود را به لبه درِ چیه تهویه قلاب کرده و بدنش را روی تیر چوبی نگاه داشته بود. وقتی در باز شد، بیلی سرفه کرد و وقتی سرفه کرد، شور با دفع شد. این کار او بر طبق اصل سوم حرکت، پرداخته سرایشاک نیوتون بود. بنا به اصل سوم، هر حرکت را عکس‌العملی است مساوی و مختلف‌الجهت.

از این اصل می‌توان در صنعت موشک‌سازی استفاده کرد.

ترن کنار یک زندان روی یک خط فرعی متوقف شد. این زندان در اصل به عنوان اردوگاه مرگ برای اسرای روسی بنا شده بود.

نگهبانها مثل جغد به درون واگن نگاه کردند و با زمزمه ملایم و

آرام بخش، مثل کفتر بغغو می کردند و چیزهایی می گفتند. تا آن موقع با آمریکاییها سروکار پیدا نکرده بودند، اما معلوم بود در مجموع این نوع محموله ها را می شناختند. می دانستند این نوع محموله در اصل مایعی است که می توان آن را تحریک کرد تا آهسته آهسته به طرف نور و زمزمه ای آرام و مهربان راه بیفتد. شب بود.

فقط یک لامپ که از تیری آویزان بود، در فضای بیرون نور می تاباند. تیر، بلند و بسیار دور بود. بیرون همه چیز آرام بود و بجز صدای نگهبانان که مثل کفتر بغغو می کردند، صدای دیگری به گوش نمی رسید. و مایع درون واگن، آهسته آهسته جاری شد. گاهی تکه های بزرگ آن دم در جمع می شد و تلب به زمین می افتاد.

در صف انسانهایی که به در رسیدند، بیلی نفر ماقبل آخر بود. آخرین نفر کارگر دوره گرد بود. کارگر دوره گرد نمی توانست راه بیفتد، نمی توانست تلب به زمین بیفتد. کارگر دوره گرد، دیگر مایع سیال نبود. به سنگ بدل شده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی خوش نداشت از داخل واگن به زمین بیفتد. از ته دل اعتقاد داشت مثل شیشه می شکند. بنابراین نگهبانها که هنوز بغغو می کردند، بیلی را کمک کردند تا پایین بیاید. او را رو به قطار روی زمین گذاشتند. قطار حالا دیگر جایی تمیز و سطح بالا بود.

اکنون قطار شامل یک لکوموتیو، یک واگن انبار و سه واگن باری

کوچک بود. آخرین واگن، بهشت چرخدار نگهدارنده‌های راه آهن بود. در این بهشت چرخدار، دوباره میز را چیده بودند. دوباره شام می دادند.

زیر تیری که لامپ از آن آویزان بود، چیزی شبیه سه کپه بزرگ علف وجود داشت. سر به سر آمریکاییها می گذاشتند و آنها را با ریشخند، به سمت این سه کپه می راندند، که بالاخره هم معلوم شد علف نیست. پالتوهایی بود که از تن مرده‌ها بیرون آورده بودند. بله، رسم روزگار چنین است.

نگهبانها قاطعانه از آمریکاییها می خواستند که هر کدامشان که پالتو ندارند یک پالتو بردارند. پالتوها مثل سیمان با یخ به هم چسبیده بودند. نگهبانها از سرنیزه‌هایشان به جای یخ شکن استفاده می کردند، بدین ترتیب که سرنیزه را توی یقه یا دامن یا آستین یا هر جای دیگر پالتوها که به هم نچسبیده بود، فرو می کردند، بعد پالتو را از روی کپه می کنند و به هر کس که می رسید تحویل می دادند. پالتوها شکل کپه را به خود گرفته و شق و رق و گنبدی شکل شده بودند.

پالتویی که به بیلی پیل‌گرم رسید به همین صورت یخ زده و مجاله شده بود و آن قدر کوچک بود که به نظر می رسید پالتو که نه، نوعی کلاه بزرگ و سیاه سه گوش است. روی آن لکه‌های چسبناکی، شبیه روغن سوخته میل لنگ یا مربای توت‌فرنگی مانده، دیده می شد. به نظر می رسید حیوان پشمالوی مرده‌ای در اثر یخبندان به آن چسبیده باشد. این حیوان در حقیقت یقه پوست خز پالتو بود.

بیلی بی‌علاقه به پالتو اطرافیاناش نگاه کرد. روی پالتوی همه آنها، دکمه برنجی یا پولک، مغزی، یا شماره یا نوار دوخته شده بود و یا عقاب و

ماه و ستاره از آنها آویزان بود. پالتوها، پالتوی سربازی بود. بیلی تنها کسی بود که صاحب پالتوی یک نفر غیر نظامی مرده شده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

و بیلی و بقیه را با زبان خوش وادار کردند قطار شیک و پیک نگهبانها را لخ لخ دور بزنند و وارد اردوگاه شوند. چیز گرم و زنده‌ای وجود نداشت تا توجه‌شان را به خود جلب کند؛ تنها چیزی که به چشم می‌خورد هزاران کلبه باریک، کوتاه و دراز و تاریک بود.

سگی در جایی پارس کرد. به خاطر ترس، پژواک و سکوت زمستانی، صدای سگ، مثل صدای یک ناقوس بزرگ برنجی، برطنین و نیرومند بود.

بیلی و بقیه اسرا را با خوش و بش از دروازه‌های متعددی گذرانند و بیلی برای اولین بار در همه عمرش چشمش به یک روسی افتاد. مرد تنها در شب ایستاده بود - موجودی مندرس و ژنده‌پوش با صورتی پهن و گرد که مثل صفحه شبنما برق می‌زد.

بیلی از یک متری او گذشت. آن‌دورا سیم خاردار از هم جدا می‌کرد. روسی دستی تکان نداد و حرفی نزد. اما، با یک دنیا امید، مستقیم به درون روح بیلی خیره شده بود، انگار بیلی می‌توانست حامل خبر خوشی برایش باشد. هرچند ممکن بود از فهم این خبر عاجز باشد اما به هر حال، برای او، خبر خوشی بود.

در حین عبور از دروازه‌های متعدد، بیلی از هوش رفت. و وقتی به جایی رسیدند که بیلی گمان می‌کرد یکی از ساختمانهای ترالقامادور

است، به خود آمد. این محل با نور تند و زنده‌ای روشن شده بود و با کاشی سفید پوشیده شده بود. اما این مکان روی کره زمین بود. اینجا محل شپش‌زدایی بود و همه اسیران تازه‌وارد می‌بایست از آن بگذرند.

بیلی طبق دستور عمل کرد و لباسهایش را بیرون آورد. در ترالفامادور نیز اولین کاری که از او خواستند، همین بود.

یک آلمانی، بازوی بیلی را با انگشت شست و سبابه‌اش اندازه گرفت و از یکی از همکارانش پرسید این چه ارتشی است که چنین آدم رقیوبی را به جبهه می‌فرستد. به بدنهای آمریکایی دیگر هم نگاه کردند و چند نفر دیگر را نیز که وضعشان مثل بیلی بود، پیدا کردند.

تا آن موقع بهترین بدن متعلق به مُستترین آمریکایی گروه بود. این شخص دبیر دبیرستان و اهل ایندیاناپولیس بود. اسمش ادگار دربی بود. او توی واگن بیلی نبود. با رولاند ویری هم‌واگن بود و موقع مرگ ویری، سرش را در بغل گرفته بود. بله، رسم روزگار چنین است. دربی چهل و چهار سال داشت. آن‌قدر سنتش زیاد بود که پسرش تفنگدار نیروی دریایی بود و در منطقه جنگی اقیانوس آرام خدمت می‌کرد.

دربی با توجه به سن زیادش برای ورود به ارتش پارتی‌بازی کرده بود. در ایندیاناپولیس درسی می‌داد به اسم مشکلات موجود در تمدن غرب. مربی تیم تنیس هم بود و از جسم خود درست و حسابی مراقبت می‌کرد.

پسرِ دربی توانست از جنگ جان سالم به‌در ببرد. اما دربی نتوانست. شصت و هشت روز بعد، جوخه اعدام، بدن خوش‌ترکیب او را سوراخ سوراخ کرد. بله، رسم روزگار چنین است.

بدن بیلی، بدترین بدن آمریکایی نبود. بدترین بدن متعلق به ماشین‌دزدی اهل سیسرو واقع در ایالت ایلینوی بود. اسم این مرد پل لازارو بود. لازارو، آدم ریزه‌ای بود. استخوانها و دندانهایش همه پوسیده بودند؛ به علاوه پوستش، تهوع‌آور بود. تمام بدنش را زخمهای گردی به اندازه دوزاری پوشانده بود و آنرا خال خالی کرده بود. بدن لازارو به بلای کورک گرفتار شده بود.

لازارو هم در واگن رولاند ویری بود و به ویری قول شرف داده بود به نحوی انتقام او را از بیلی پیل‌گریم بگیرد. لازارو در آن لحظه دور و برش را نگاه می‌کرد و در این فکر بود که از میان این انسانهای لخت کدام یک بیلی است.

آمریکاییهای لخت، کنار دیواری که با کاشیهای سفید پوشیده شده بود، زیر دوشها ایستادند. شیر آب برای باز و بسته کردن دوشها وجود نداشت. کاری از آنها بر نمی‌آمد جز اینکه منتظر حوادث بعدی بمانند.

یک دست نامریی، شیر اصلی را باز کرد. از دوشها، باران سوزنده‌ای با فشار بیرون زد. این، شعله‌افکنی بود که کسی را گرم نمی‌کرد. آب شَرَق شَرَق به بدن بیلی می‌خورد و پوست او را متشنج می‌کرد و به رقص درمی‌آورد اما قدرت آب کردن یخی را که در مغز استخوان بیلی بود، نداشت.

لباسهای آمریکاییها را، همزمان، از میان گاز سمی عبور می‌دادند. میکربها، ککها و شپشهای تن، میلیون میلیون می‌مردند. بله، رسم روزگار چنین است.

و بیلی به کودکی خود بازگشت. نوزادی بود و مادرش او را شسته بود. بعد مادرش او را در حوله پیچید و به یک اتاق صورتی رنگ که پر از آفتاب بود برد. او را باز کرد و روی حوله گذاشت. حوله، بدنش را قلقلک می داد. بعد لای پاهایش را پودر زد و شکم نرم کوچکش را نوازش کرد. کف دست او روی شکم نرم کوچکش، شلپ شلپ صدا می کرد.

بیلی قلقل و بغغو می کرد.

و آنگاه بیلی دوباره بینایی سنج میان سالی شد، که این بار در یک صبح داغ یکشنبه تابستان گلف بازی می کرد. بیلی مدتها بود دیگر به کلیسا نمی رفت. بیلی با سه بینایی سنج دیگر بازی می کرد. بیلی با هفت ضربه توپ را به محوطه چمن رساند و اکنون نوبت او بود تا توپ را به درون سوراخ بزند.

فاصله او تا سوراخ دو متر و نیم بود و بیلی موفق شد. بیلی خم شد تا توپ را از داخل سوراخ بیرون بیاورد و خورشید پشت ابرها پنهان شد. بیلی لحظه ای به سرگیجه دچار شد. وقتی حالش جا آمد، دیگر روی زمین گلف نبود. داخل بشقاب پرنده ای به مقصد ترالفامادور بود، و درون صندلی زردرنگ مخصوص پرواز، در اتاقک سفیدرنگی، با تسمه بسته شده بود.

بیلی پیل گریم پرسید: «کجا هستیم؟»

«گرفتار در قطعه کهربای دیگری، آقای پیل گریم. جایی که باید باشیم، هستیم - پانصد میلیون کیلومتر دور از زمین، مقصد ما یک تونل زمان است، که به جای چندین قرن، چند ساعته ما را به ترالفامادور می رساند.»

«من چطور - چطور به اینجا آمدم؟»

«تشریح آن، کار یک نفر زمینی دیگر است. زمینها مفسران بزرگی هستند؛ تشریح می‌کنند چرا کیفیت این واقعه چنین است؛ چگونه می‌توان به وقایع دیگری دست یافت یا از وقایع دیگری اجتناب کرد. من یک ترالفامادوری هستم و نحوه نگرش من به زمان مثل نحوه نگرش ما به پهنه‌ای از کوههای راکی است. تمامی زمان، تمامی زمان است. تغییر نمی‌کند. به اختصار یا تفسیر تن نمی‌دهد. زمان وجود دارد، همین. زمان را لحظه به لحظه نگاه کنید و آنگاه، همان‌طور که گفتم، می‌بینید ما همگی ساسهایی هستیم که در کهربا گرفتار آمده‌ایم.»

بیلی گفت: «به نظرم می‌رسد شما به اختیار معتقد نیستید.»

ترالفامادوری گفت: «اگر وقت زیادی صرف مطالعه زمینها نکرده بودم، هرگز نمی‌فهمیدم "اختیار" یعنی چه. من سی و یک سیاره مسکون جهان را دیده‌ام، و گزارشهای صد سیاره مشابه را نیز مطالعه کرده‌ام. تنها در زمین، سخن از اختیار است.»

بیلی پیل‌گریم می‌گوید جهان، از نظر موجودات ترالفامادور، مجموعه تعدادی نقطه‌های کوچک نورانی نیست. این موجودات نقطه حرکت هر ستاره و مسیر حرکت آن‌را می‌بینند، به‌طوری که آسمان پر از رشته‌های نورانی و باریک ماکارونی است. و ترالفامادورها، انسانها را هم به‌صورت موجودات دوبا نمی‌بینند. آنها را به‌شکل هزارپاهای بزرگ می‌بینند و یا به‌گفته بیلی: «یک سمت بدنشان پاهای نوزادان و سمت دیگر، پاهای سالمندان قرار دارد.»

بیلی از آنها خواست ضمن سفر به ترالفامادور چیزی برای مطالعه به او بدهند. دستگیرکنندگان او پنج میلیون کتاب زمینی را به‌صورت میکروفیلم با خود آورده بودند اما وسیله‌ای برای نشان دادنشان در کابین بیلی نداشتند. از زمین، تنها یک کتاب واقعی به‌زبان انگلیسی برداشته بودند که قصد داشتند آن‌را در یکی از موزه‌های ترالفامادور بگذارند. این کتاب، دره عروسکها، اثر ژاکلین سوزان بود.

بیلی کتاب را خواند و به‌نظرش قسمتهایی از آن نسبتاً خوب آمد.

آدمهای کتاب، البته در زندگیشان با بالا-پایینها، بالا-پایینهایی مواجه می شدند. اما بیللی دوست نداشت مرتب همان بالا-پایینها، بالا-پایینها را بخواند. مؤدبانه پرسید کتاب دیگری دم دستشان هست یا نه.

بلندگوی روی دیوار گفت: «اینجا فقط رمانهای ترالفامادوری هست که متأسفانه یک کلمه اش را هم نمی فهمید.»
«به هر حال، یکی بدهید تا نگاهی به آن بیندازم.»

بنابراین چند رمان به کابین او فرستادند. حجم آنها خیلی کم بود. ده دوازده تایی آنها اندازه دره عروسکها می شد - با همه بالا-پایینها و بالا-پایینهایش.

البته بیللی نمی توانست کتابهای ترالفامادوری را بخواند، اما لااقل می توانست نحوه چاپ آنها را ببیند. کتابها به صورت دسته نمودارهای کوتاه که با ستاره از هم جدا می شدند، چاپ شده بود. به نظر بیللی، این دسته های نمودار احتمالاً علانم تلگرافی بودند.

صدا گفت: «کاملاً درست است.»

«واقعاً علانم تلگرافی هستند؟»

«در ترالفامادور، تلگراف وجود ندارد. اما حق با شماست: هر دسته نمودار، یک پیام کوتاه و فوری است که صحنه یا موقعیتی را توصیف می کند. ما ترالفامادوریه ها، همه را یکجا می خوانیم، نه سوا، سوا. بین همه پیامها رابطه خاصی وجود ندارد، جز اینکه نویسنده آنها را طوری با دقت انتخاب می کند تا بتواند در یک نگاه، تصویری زیبا و شگفت انگیز و عمیق از زندگی ارائه دهد. این داستانها دارای آغاز، میان، پایان، تعلیق، نتیجه اخلاقی، علت و معلول نیستند. ما دوست داریم در کتابهایمان عمق

بسیاری از لحظات شگفت‌انگیز زمان را با هم و با یک نظر ببینیم.»

چند لحظه بعد، بشقاب پرنده وارد یک تونل زمان شد و بیلی به دوران کودکی خود پرتاب شد. دوازده ساله بود؛ با پدر و مادرش در لبه گراندکانیون، در نقطه‌ای به اسم برایت آنجل^۱ ایستاده بود و به خود می‌لرزید. این خانواده کوچک بشری به کف این دره عمیق و باریک، در هزار و پانصد متری زیر پایشان خیره شده بودند.

پدر بیلی با ژست مردانه‌ای، ریگی را با پا شوت کرد و به هوا فرستاد و گفت: «آها بگیر که آمد.» با اتومبیل به این محل مشهور آمده بودند. در راه چند بار لاستیک اتومبیلشان ترکیده بود.

مادر بیلی با حال جذبه گفت: «این مسافرت به زحمتش می‌ارزید. آه، خداوندا، چه سفری! واقعاً که به زحمتش می‌ارزید.»

بیلی از دره نفرت داشت. مطمئن بود دارد می‌افتد توی دره. به محض اینکه مادرش به او دست زد، شلوارش را خیس کرد.

توریستهای دیگری هم آمده بودند و به ته دره نگاه می‌کردند و یک جنگلبان نیز برای پاسخگویی به سؤالهای توریستها حاضر بود. یک فرانسوی که اینهمه راه از فرانسه کوبیده بود تا به تماشای گراندکانیون نایل شود با انگلیسی شکسته بسته‌ای از مأمور محیط زیست پرسید که آیا تعداد افرادی که برای خودکشی به داخل دره می‌برند، زیادند یا نه. مأمور محیط زیست گفت: «بله، قربان. حدوداً سالی سه نفر.» بله، رسم روزگار چنین است.

1. Bright Angel Point

و بیلی سفر بسیار کوتاهی در زمان نمود. در واقع پرش مختصر ده روزه‌ای کرد، از این رو هنوز هم دوازده ساله بود، هنوز هم با خانواده‌اش در غرب سرگرم گشت و گذار بود. اکنون درون غارهای کارلسباد^۱ بودند و بیلی از خدا می‌خواست قبل از فرو ریختن سقف او را از آنجا بیرون ببرند. یک مأمور محیط زیست برایشان توضیح می‌داد که این غارها را یک گاوچران کشف کرده است. این گاوچران با دیدن ابر بزرگی از خفاش، پی به وجود غارها می‌برد. و بعد گفت می‌خواهد همه چراغها را خاموش کند و احتمالاً اولین بار است که بسیاری از حاضران در تمام عمر خود با تاریکی مطلق مواجه می‌شوند.

چراغها خاموش شدند. بیلی حتی نمی‌فهمید هنوز زنده است یا مرده. و ناگهان، چیزی مثل روح در سمت چپ او در هوا به حرکت درآمد. روی آن شماره بود. پدرش ساعت جیبی خود را بیرون آورده بود. صفحه ساعت شب‌نما بود.

بیلی از تاریکی مطلق به نور مطلق وارد شد، خود را در جبهه جنگ بازیافت، که باز به مرکز شپش‌زدایی بازگشته بود. زیر دوش رفتن، تمام شده بود. یک دست نامربی شیرآب را بسته بود.

وقتی بیلی لباسهایش را پس گرفت، دید تمیزتر از گذشته نشده‌اند، اما همه جانوران کوچکی که در آن مسکن داشتند مرده بودند. بله، رسم روزگار چنین است. و پالتو تازه‌اش آب شده و شل گشته بود. پالتو برای تن بیلی خیلی خیلی کوچک بود. یقه آن از پوست خز بود و آسترش از ابریشم

سرخ. پالتو را ظاهراً برای سردسته معرکه‌گیرها دوخته بودند، که احتمالاً هم قد و قواره عتزلوطیها بود. پالتو پر از سوراخ گلوله بود. بیلی پیل‌گریم لباسهایش را پوشید. پالتوی کوچک را نیز به تن کرد. پشت آن جر خورد و آستینهای آن هم از سرشانه تماماً ویرآمد. بدین ترتیب پالتوی بیلی به جلیقه‌ای با یقه خز، تغییر شکل داد. در اصل پالتو را طوری دوخته بودند که در قسمت کمر صاحب آن، پف کند اما در تن بیلی از زیر بغل پف می‌کرد. قیافه بیلی مضحکترین پدیده‌ای بود که آلمانیها در سراسر جنگ دوم جهانی دیده بودند، چنان مضحک که آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد. آلمانیها غش‌غش می‌خندیدند.

آلمانیها به همه دستور دادند پشت سر بیلی نظام بگیرند و به ستون پنج به خط بایستند. بعد این صف بیرون رفت و از میان دروازه‌های متعدد گذشت. باز هم به روسیهای گرسنه‌ای که صورتشان مثل صفحه شبیما بود، برخورد کردند. روحیه آمریکاییها از قبل بهتر شده بود. ترقص با آب گرم، آنها را سرحال آورده بود. و به یک کلبه رسیدند. در اینجا یک سرجوخه یک چشم و یک دست، اسم و شماره ردیف هریک از اسیران را در یک دفتر بزرگ و قرمز رنگ می‌نوشت. اکنون همه آنها قانوناً زنده محسوب می‌شدند. قبل از ثبت نام و شماره‌شان در این دفتر جزء مفقودین جنگ قرار داشتند و احتمالاً مرده قلمداد می‌شدند. بله، رسم روزگار چنین است.

آمریکاییها منتظر حرکت بودند که ناگاه مشاجره‌ای در ته صف درگرفت. یکی از آمریکاییها حرفی زده بود که به مذاق یکی از نگهبانها

خوش نیامده بود. نگهبان انگلیسی بلد بود و آمریکایی را از صف بیرون کشید و با ضربه مشت به زمین انداخت.

آمریکایی، بهتش زده بود. لرزان از جا بلند شد و خون تف کرد. دوتا از دندانهایش خورد شده بود. آمریکایی از گفتن آن حرف منظوری نداشت اما ظاهراً به خیالش نرسیده بود که نگهبان حرفهای او را می شنود و می فهمد.

از نگهبان پرسید: «چرا من؟»

نگهبان او را به داخل صف هل داد و گفت: «چلاتو؟ چلا دیگلان؟»

وقتی اسم بیلی پیل گریم در دفتر اردوگاه اسیران ثبت شد. شماره‌ای هم به او دادند، با یک پلاک آهنی که شماره‌اش روی آن حک شده بود. حکاکی، کار یک کارگر برده‌سان لهستانی بود. کارگر لهستانی مرده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

به بیلی گفتند پلاک تازه را با پلاک آمریکایش به گردن آویزان کند. پلاک‌ها شبیه بیسکویت شور بود، وسطش را با منگنه سوراخ کرده بودند، به طوری که یک آدم قوی می توانست آن را با دست خالی از وسط بشکند. اگر بیلی می مرد، که نمرد، نصف پلاک را روی جنازه‌اش می گذاشتند و نصف دیگرش را روی قبرش.

بعد از آنکه ادگار دربی فلک زده، همان دبیر دبیرستان را در درسدن تیرباران کردند، دکتر او را مرده اعلام کرد و پلاک او را از وسط شکست. بله، رسم روزگار چنین است.

پس از اینکه آمریکاییها کاملاً ثبت نام و پلاک گذاری شدند، آنها را از

دروازه‌های متعدد گذراندند. دو روز م
صلیب سرخ بین‌المللی می‌فهمیدند که م دیگر، خانواده‌هایشان از طریق
پل لازاروی ریزه‌میزه که قول داده هنوز زنده‌اند.

می‌گیرد، پشت سر بیلی راه می‌رفت. در بود انتقام خون رولاند ویری را
به دل درد شدیدی که به آن دچار شده بر آن لحظه لازارو به فکر انتقام نبود.
یک گردو شده بود. این کیسه خشک و رد، فکر می‌کرد. معده‌اش اندازه
پشت سر لازارو، ادگار دربی فلم کروکیده عین کورک درد می‌کرد.
آمریکایی و آلمانی‌ش را مثل گردن‌بند رو زده سیاه‌روز بود، که پلاکهای
دربی قبلاً انتظار داشت به خاطر عقل و لباسش به نمایش گذاشته بود.
بشود. اما در عوض، کارش به اینجا کشش، سروان و فرمانده گروهان
چکسلواکی باشد. سیده بود که نصف‌شب در مرز

نگهبانی گفت: «ایست.»

آمریکایی‌ها ایست کردند. توی سر
ایستاده بودند که ظاهرشان با هزاران کلب ما آرام ایستادند. بین چند کلبه
اما فقط یک تفاوت داشت: این کلبه‌ها دا ای که دیده بودند فرقی نداشت.
بالای لوله‌های بخاری جرقه‌ها همچون ای لوله بخاریهای حلبی بودند و
سورفلکی دوران می‌کردند. نگهبانی در زد.

در ناگهان از داخل باز شد. از لای

سیصد هزار کیلومتر در ساعت از محوط در نور به بیرون پرید، با سرعت
انگلیسی میان‌سال، با حالت قدم‌رو بیرو اردوگاه پا به فرار گذاشت. پنجاه
زدند زیر آواز «درود، درود، دار و دست آمدند. انگلیسی‌ها دسته‌جمعی
ما جمع است» از فیلم دزدان دریایی پنزانس.

این آوازه خوانان خوش بنیه و سرخ و سفید، جزء اولین دسته انگلیسی زبانهایی بودند که در جنگ دوم جهانی به اسارت آلمانیها درآمدند. و اکنون احتمالاً برای آخرین دسته انگلیسی زبانها آواز می خواندند. بیش از چهار سال بود زن که هیچ، یک بچه هم ندیده بودند. حتی پرنده هم ندیده بودند. حتی گنجشک هم وارد اردوگاه نمی شد. انگلیسیها همه افسر بودند. هرکدام از آنها لااقل یک بار تلاش کرده بود از یک اردوگاه فرار کند. و اکنون در این اردوگاه بودند، درست وسط دریایی از روسهای درحال مرگ.

اسیرهای انگلیسی هرچه دلشان می خواست، می توانستند نقب بزنند. همیشه، بی پرو برگرد از چند قدمی سیم خاردار سر درمی آوردند و خود را میان روسهای درحال مرگ می دیدند. روسها با بی حالی به آنها سلام می گفتند. آنها نه انگلیسی بلد بودند، نه غذا داشتند و نه اطلاعاتی مفید داشتند و نه نقشه فرار. آنها هرچه دلشان می خواست، می توانستند نقشه فرار با وسائط نقلیه بکشند. مثلاً نقشه بکشند خودشان را توی کامیون قایم کنند یا کامیون بدزدند. عیبی نداشت. اما هیچ وسیله نقلیه ای هرگز وارد اردوگاه نمی شد. اگر دلشان می خواست می توانستند خودشان را به بیماری بزنند اما برای بیماری هم آنها را به جایی نمی بردند. تنها بیمارستان اردوگاه، یک جای شش تخته بود که در همان مجتمع انگلیسیها قرار داشت.

انگلیسیها آدمهای تمیز و سرزنده و قوی و آراسته ای بودند. با صدای نیرومند خود آواز می خواندند. سالها بود هرشب با هم آواز می خواندند.

همچنین در این سالها انگلیسیها به وزنه برداری و کشش بدن سرگرم بودند. شکمهایشان مثل سنگ سفت بود. ماهیچه های ساق و بازوهایشان مثل گلوله توپ بود. در ضمن همه استاد چکرز و شطرنج و بریج و ریم و دومینو و کلمه سازی و جدول کلمات متقاطع و پینگ پنگ و بلیارد بودند. از نظر غذا، جزء ثروتمندترین مردم اروپا به حساب می آمدند. در همان آغاز جنگ که هنوز غذا به اسیران جنگی می رسید، به علت یک اشتباه دفتری، صلیب سرخ به جای پنجاه بسته، پانصد بسته غذا برایشان ارسال می کرد. انگلیسیها با چنان زرنگی این مواد غذایی را ذخیره کرده بودند که اکنون که جنگ روبه اتمام بود، صاحب سه تن شکر، یک تن قهوه، ششصد کیلو شکولات، سیصد و پنجاه کیلو توتون، هشتصد و پنجاه کیلو چای، دو تن آرد، یک تن کنسرو گوشت گاو، صد کیلو کره کنسرو شده، هشتصد کیلو پنیر کنسرو شده، چهارصد کیلو شیر خشک و دو تن مربای پرتقال بودند.

همه این چیزها را در یک اتاق بدون پنجره نگاهداری می کردند. برای جلوگیری از ورود موش، داخل اتاق با حلییهایی که از صاف کردن قوطیها درست کرده بودند پوشیده شده بود.

آلمانیها که تصورشان از انگلیسی بودن، دقیقاً همین نوع افراد بود آنها را می پرستیدند. آنها جنگ را به کاری تروتمیز، منطقی و مفرح تبدیل می کردند. از این رو، با وجودی که یک کلبه برای همه آنها کافی بود، آلمانیها چهار کلبه به آنها داده بودند. و در عوض قهوه یا شکولات یا توتون، به آنها رنگ و الوار و میخ و پارچه می دادند تا هر کاری دلشان می خواهد بکنند.

انگلیسیها از دوازده ساعت قبل می دانستند که میهمانان آمریکایشان در راهند. قبلاً هیچوقت برایشان میهمان نیامده بود و درست مثل حرف زدنِ و رورجادو، کار می کردند، جارو می کردند، زمین را کهنه خیس می کشیدند، غذا می پختند، نان درست می کردند، از کاه و کیسه های کرباسی تشک می ساختند، میز می چیدند و جلوی هر نفری یک هدیه می گذاشتند.

و اکنون در شب زمستانی برای میهمانانشان آواز خیرمقدم می خواندند. لباسهایشان از بوی غذاهایی که برای این جشن پخته بودند معطر بود. لباسشان ملقمه ای از لباس رزم و لباس تنیس یا کروکت بود. چنان از میهمان نوازی خودشان و از چیزهای خوبی که توی کلبه بود خوششان آمده بود، که موقع آوازه خوانی نگاهی هم به میهمانان خود نکردند. به خیال خودشان، برای افسرهایی مثل خودشان که تازه از کشاکش جنگ آمده بودند آواز می خواندند.

با محبت تمام آمریکاییها را به طرف در کلبه هل دادند و شب را از لاف و گزافهای مردانه و گنده گوییهای برادرانه پر کردند. به آمریکاییها می گفتند «یانک» و می گفتند «رو به راه هستید» و قول می دادند «جری» دیگر کارش تمام است و این جور چیزها. بیلی پیل گریم اصلاً نفهمید «جری» کی هست.

بعد بیلی داخل کلبه شد و کنار یک اجاق آهنی که مثل شاتوت سرخ بود ایستاد. ده ها قوری روی آن می جوشید. بعضی از قوریه ها سوت می زدند. و یک پاتیل بزرگ مثل پاتیل جادوگرها، پر از سوپ طلایی بود. سوپ غلیظ بود. از اعماق آن حباب بالا می آمد و وقتی بیلی به آن خیره

شد، تحت تأثیر شکوه رخوت‌انگیز آن قرار گرفت.

برای این جشن وسور، میزهای درازی چیده بودند. جلوی هر نفر یک ظرف سوپ که در واقع قوطی خالی شیر خشک بود، گذاشته بودند. از قوطیهای کوچکتر به جای فنجان استفاده می‌شد. قوطیهای باریکتر و بلندتر کار آبخوری را می‌کردند. همه آبخوریها پر از شیرگرم بود.

برای هر نفر یک ماشین صورت تراشی، یک لیف، یک بسته تیغ، یک تکه شکولات، دو سیگار برگ، یک قالب صابون، ده نخ سیگار، یک قوطی کبریت، یک مداد و یک شمع گذاشته بودند.

فقط شمعها و صابونها اصل آلمانی داشتند. بین آنها شباهت عجیبی بود. هر دو با تلؤلؤ مرگباری می‌درخشیدند. انگلیسیها از جریان اطلاعی نداشتند ولی این شمعها و صابونها را از چربی تصفیه شده یهودیها، کولیها، هم‌جنس بازها و کمونیستها و دشمنان دیگر حکومت ساخته بودند.

بله، رسم روزگار چنین است.

سالن جشن با نور شمع روشن شده بود. روی میزها، کپه‌کپه نان سفید تازه پخت، تکه‌های کره و ظرف مربا گذاشته بودند. توی سینیها پر از ورقه‌های گوشت گاو کنسرو شده، بود. سوپ و تخم‌مرغ نیمرو و کیک مربایی گرم در راه بود.

و در ته کلبه، بیلی چشمش به چند تاق‌نمای صورتی رنگ که بینشان پرده‌های نیلی آویزان کرده بودند، و یک ساعت دیواری بسیار بزرگ و دو تخت طلایی و یک سطل و یک کهنه خیس افتاد. قرار بود برای آن شب در این محل برنامه تفریحی اجرا کنند. برنامه عبارت بود از نمایش موزیکال

سیندرلا، که البته محبوبترین قصه دنیاست.

بیلی پیل‌گریم خیلی نزدیک بخاری سرخ شده ایستاده بود و آتش گرفت. لبه پالتوی کوچک او می‌سوخت. آتش بیلی، آرام و صبور می‌سوخت - مثل سوختن چوب پوسیده.

بیلی به فکر تلفن افتاد. می‌خواست بداند در این محل تلفن هست یا نه، تا به مادرش تلفن کند و زنده بودن و سلامتی خود را به او اطلاع دهد.

اکنون همه‌جا سکوت برقرار شده بود و انگلیسیها با تعجب به این موجودات شلخته و بدبو که با چنان شور و شوقی به کلبه دعوتشان کرده بودند نگاه می‌کردند. یکی از انگلیسیها دید بیلی آتش گرفته است. گفت: «جوان داری می‌سوزی!» و بیلی را از بخاری کنار کشید و با دست روی جرقه‌های آتش زد.

بیلی حرفی نمی‌زد، از این‌رو انگلیسی پرسید: «می‌تونی حرف بزنی؟ می‌تونی بشنوی؟»

بیلی با سر جواب مثبت داد.

به انگلیسی حال ترحم دست داد و برای شناخت بیشتر به بدن او دست کشید. گفت: «پناه بر خدا - چه به سرت آورده‌اند، جوان؟ این که آدم نیست. بادبادک شکسته است.»

انگلیسی پرسید: «تو راستی راستی آمریکایی هستی؟»

بیلی گفت: «بله»

«درجه ت چیه؟»

«سرباز ساده.»

«پوتینهات رو چه کار کرده‌ی، جوان؟»

«یادم نمی‌آد.»

«این پالتو رو برای مسخرگی پوشیده‌ی»

«چی قربان؟»

«اونو از کجا گیر آورده‌ی؟»

بیلی مجبور شد برای پیدا کردن جواب، حسابی فکر کند و بالاخره

گفت: «خودشون به من دادند.»

«جری به تو داده؟»

«کی؟»

«پالتو رو آلمانها به تو دادند؟»

«بله.»

بیلی از این سؤالها خوشش نمی‌آمد. خسته‌اش می‌کرد.

انگلیسی گفت: «آخ خ خ، یانک، یانک، یانک. این پالتو به خودی

خود فحشه.»

«چی قربان؟»

«عمداً خواسته‌ند تورو کوچک کنند. نباید می‌داشتی جری این

بازی رو دریاره.»

بیلی پیل‌گریم غش کرد.

بیلی روی یک صندلی روبه‌روی صحنه به‌خود آمد. بدون آنکه

بفهمد، به‌نحوی، غذا خورده بود و اکنون سرگرم تماشای سیندرلا بود.

آشکارا قسمتی از وجود او تا مدتی از نمایش لذت می‌برد. بیلی به‌شدت

می‌خندید.

البته نقش زنهای نمایش را مردها بازی می کردند. تازه ساعت دیواری نیمه شب را اعلام کرده بود و سیندرلا زار می زد:

وای وای، ساعت صدا کرده حالا،

واخ واخ، فلان به این اقبال ما

این بیت چنان به نظر بیلی خنده دار می آمد که، خنده که هیچ، جیغ می کشید. آنقدر جیغ کشید که او را بیرون بردند و به کلبه دیگری که بهداری شش تخته بود منتقل کردند. غیر از بیلی، مریض دیگری در آن نبود.

بیلی را روی تخت خواباندند و محکم بستند و یک آمپول مرفین به او تزریق کردند. یک آمریکایی دیگر داوطلب شد از او مراقبت کند. داوطلب ادگار دربی، همان دبیر دبیرستان بود که بعداً می باید در درسدن تیرباران می شد. بله، رسم روزگار چنین است.

دربی روی یک سه پایه نشست. کتابی برای مطالعه به او داده بودند. اسم کتاب نشان سرخ دلیری اثر استیفن کرین بود. دربی قبلاً هم این کتاب را خوانده بود. و بار دیگر، در حالی که بیلی پیلی گریم وارد عوالم مرفین می شد شروع به خواندن کرد.

زیر تأثیر مرفین بیلی خواب زرافه هایی را در باغ دید. زرافه ها از یک باریکه ریگی می گذشتند و گاهی می ایستادند و از بالای درختان، گلابی شکری می خوردند. بیلی هم زرافه بود. یک دانه گلابی خورد. گلابی سفتی بود. گلابی را می جوید اما زیر دندانهای او مقاومت می کرد. بعد یکباره انگار که اعتراض می کند، از هم ترکید و آب آن جاری شد.

زرافه‌ها بیللی را از خودشان می‌دانستند و او را موجودی بی‌آزار می‌دیدند که مثل خودشان به‌طور غیرطبیعی شکل خاصی دارد. دو زرافه، از دو طرف به بیللی نزدیک شدند و به او تکیه کردند. لب بالایشان بلند و ماهیچه‌ای بود و می‌توانستند آن را به شکل گل شیپری درآورند. با این لب‌ها او را بوسیدند. زرافه‌های ماده به‌رنگ کرم و زردلیمویی بودند. شاخه‌هایشان مثل دستگیره در گرد و قلنبه بود. دستگیره‌ها با مخمل پوشیده شده بود.

چرا؟

در باغ زرافه‌ها، شب شد و بیللی بدون اینکه خوابی ببیند مدتی خوابید و بعد سفری در زمان کرد. زیر پتوی بخش بیماران روانی بی‌آزار بیمارستان بیدار شد. این بخش در بیمارستان مخصوص سربازان سابق جنگ نزدیک دریاچه پلاسید در ایالت نیویورک واقع بود. بهار سال ۱۹۴۸ بود، سه سال پس از پایان جنگ.

بیللی پتو را از روی سرش کنار زد. پنجره‌های بخش باز بود. بیرون پرنده‌ها می‌خواندند. یکی از پرنده‌ها از بیللی پرسید: «جیک جیک جیک؟» خورشید در میانه آسمان بود. در این بخش بیست و نه بیمار دیگر بستری بودند، اما در آن موقع همه از بخش بیرون رفته بودند و از هوای خوش روز لذت می‌بردند. این بیماران در صورت تمایل، در رفت و آمد خود آزاد بودند و اگر مایل بودند، می‌توانستند به خانه‌هایشان بروند. بیللی پیل‌گرم هم شرایط آنها را داشت. وقتی جهان خارج آنها را ترسانیده بود خودشان داوطلبانه به بیمارستان آمده بودند.

بیللی وسط سال آخر تحصیلش در مدرسه بینایی سنجی ایلوم بود

که خود را در این بیمارستان بستری کرد. بغیر از خودش هیچکس فکر نمی کرد دارد دیوانه می شود. به نظر همه، هم حالش خوب بود و هم رفتارش. اکنون در بیمارستان بود. دکترها همه با او موافق بودند: بیلی واقعاً داشت دیوانه می شد.

دکترها فکر نمی کردند جنون او ربطی به جنگ داشته باشد. مطمئن بودند بیلی می خواهد از هم بپاشد، برای اینکه پدرش در زمان کودکی او را به قسمت عمیق استخر باشگاه جوانان مسیحی انداخته است و بعد به لبه گرانداکانیون برده.

تخت پهلوی بیلی به یک سروان سابق نیروی زمینی به نام الیوت روزواتر اختصاص داشت. روزواتر از مستی مدام خود، دلزده شده بود و حوصله اش سر رفته بود.

همین روزواتر بود که بیلی را برای اولین بار، با داستانهای علمی - تخیلی و مخصوصاً آثار کیلگور تراوت^۱، آشنا کرد. خودش مجموعه عظیمی از کتابهای جیبی علمی - تخیلی زیر تختش گذاشته بود. کتابها را در یک صندوق بزرگ به بیمارستان آورده بود. این کتابهای شلخته که مورد علاقه روزواتر بود، چنان بویی می داد که تمام بخش را پر کرده بود. بوی آنها مثل بوی پیژامه ای از پارچه فلانل بود که یک ماه گذشته باشد و آن را عوض نکرده باشند، یا مثل بوی تاسر کباب ایرلندی.

بین همه نویسندگان زنده، بیلی به کیلگور تراوت علاقه مند شد و از میان همه انواع داستانها فقط داستانهای علمی - تخیلی می خواند. روزواتر، دوبار بیلی زرنگ و باهوش بود اما او و بیلی هر دو

یکسان با بحرانهای همانندی دست به گریبان بودند. از نظر هر دوی آنها، زندگی بی معنی شده بود. این احساس تا حدودی به خاطر مشاهداتشان در جنگ بود. مثلاً روزواتر، یک مأمور آتش‌نشانی چهارده ساله را به خیال اینکه سرباز آلمانی است با تیر زده و کشته بود. بله، رسم روزگار چنین است. و بیلی بزرگترین قتل عام تاریخ اروپا را دیده بود. این قتل عام، بمباران درسدن با بمبهای آتشنا بود. بله، رسم روزگار چنین است.

بنابراین آن دو می‌خواستند خودشان و جهانشان را دوباره اختراع کنند. و داستانهای علمی-تخیلی برای این کار کمک بزرگی بود.

یک روز، روزواتر چیز جالبی در باره یک کتاب که داستان علمی-تخیلی هم نبود برای بیلی تعریف کرد. گفت همه دانستیهای زندگی در برادران کارامازوف اثر فئودور داستایوسکی وجود دارد. روزواتر گفت: «اما دیگر کافی نیست.»

یک روز دیگر بیلی شنید روزواتر به یکی از روان‌پزشکان می‌گوید: «فکر می‌کنم شما بچه‌ها باید دروغهای شاخدار تازه‌ای اختراع کنید وگرنه مردم دیگر همین‌طوری از ادامه زندگی منصرف می‌شوند.»

یک تابلوی زندگی بی‌جان، روی میز کنار تخت بیلی بود - دو قرص، یک زیرسیگاری با سه ته‌سیگار ماتیک، یک سیگار روشن و یک لیوان آب. آب مرده بود. بله، رسم روزگار چنین است. هوا می‌کوشید از داخل این آب مرده خود را بیرون بکشد. حبابهای هوا به جدار لیوان چسبیده بودند و آن قدر قدرت نداشتند که از لیوان بالا بیایند.

سیگارها مال مادر بیلی بود که سیگار به سیگار روشن می‌کرد. مادر

بیلی به جستجوی دستشویی زنانه رفته بود. این دستشویی آن طرف بخش واکها^۱ و وافها^۲ و واوها^۳ و اسپارها^۴ قرار داشت که عقل همه شان پارسنگ برمی داشت. ممکن بود هر آن برگردد.

بیلی دوباره سرش را زیر پتو کرد. همیشه وقتی مادرش برای دیدن او به بخش روانی می آمد، سرش را زیر پتو می کرد - و همیشه تا وقتی پهلوی او بود، حال بیلی بدتر می شد. نه اینکه مادر بیلی زشت باشد یا نفسش بدبو باشد یا شخصیت بدی داشته باشد. نه. آدم کاملاً خوبی بود، استاندارد استاندارد، یک زن سفیدپوست، موخرمایی با تحصیلات دبیرستانی.

مادر بیلی صرفاً به خاطر اینکه مادر بیلی بود، بیلی را آشفته و مضطرب می کرد. مادرش باعث می شد بیلی احساس پریشانی و ناسپاسی و ضعف کند، برای اینکه مادر بیلی برای زندگی بخشیدن به او و تداوم این زندگی، متقبل زحمتهای بسیاری شده بود و واقعیت این بود که بیلی به هیچ وجه از این زندگی دل خوشی نداشت.

بیلی صدای آمدن و دراز کشیدن الیوت روزواتر را شنید. سروصدای فنرهای تخت روزواتر بلند شد. روزواتر مرد هیکل داری بود اما بدنش چندان قوی نبود. قیافه اش طوری بود که آدم خیال می کرد او را از لجن ساخته اند.

و بعد مادر بیلی از دستشویی برگشت و بین تخت بیلی و روزواتر

1. WAC واحد نظامی زنان. 2. WAFS زنان وابسته به نیروی هوایی.

3. WAVE زنان مأمور خدمات داوطلبانه فوری که در حقیقت واحد ذخیره زنان در قسمت ذخیره نیروی دریایی ایالات متحده است.

4. SPAR زنان نیروی ذخیره گارد ساحلی ایالات متحد آمریکا

روی صندلی نشست. روزواتر با گرمی خوش آهنگی به او سلام کرد و احوالش را پرسید. به ظاهر از شنیدن اینکه حال مادر بیلی خوب است، بسیار خوشحال شد. روزواتر هرکس را می دید، با حرارت اظهار علاقه و همدردی می کرد. در حقیقت روزواتر دست به یک تجربه زده بود. به خیالش با این کار ممکن بود بتوان از دنیا مکان بهتری برای زیست آدمها ساخت. به مادر بیلی می گفت: «جانم.» با «جانم» گفتن به همه، دست به تجربه زده بود.

مادر بیلی به روزواتر قول داد: «قراره یک روز پیام اینجا و بیلی قراره سرش رو از زیر پتو بیرون بیاره، و می دونید قراره چی به من بگه؟»
«قراره چی بگه، جانم؟»

قراره بگه: «سلام، مامان» و بعدم قراره لبخند بزنه. قراره بگه:
«آخی، چقدر خوشحالم می بینمت مامان. احوالت چطوره؟»
«ممکنه امروز، همون روز باشه.»

«هر شب دعا می کنم.»

«کار خوبی می کنید.»

«مردم اگر بدونند کارهای دنیا چقدر بستگی به دعا داره، خودشون تعجب می کنند.»

«حرف از این درست تر نمی شه، جانم.»

«مادر شما زیاد پیشتون می آد؟»

روزواتر گفت: «مادرم مرده.» بله، رسم روزگار چنین است.

«متأسفم.»

«لااقل تا زنده بود به او بد نگذشت.»

«خوب، جای شکرش باقیه.»

«بله.»

مادر بیلی گفت: «می‌دونید که، پدر بیل مرده.» بله، رسم روزگار چنین است.

«پسر باید پدر بالای سرش باشه.»

و این برنامه دونفری همین‌طور بین یک خانم خنگ دعاگو و یک مرد هیکل‌دار و توخالی که وجودش پر از پژواک کلمات محبت‌آمیز بود، ادامه یافت.

مادر بیلی گفت: «وقتی این جریان اتفاق افتاد نمره اول کلاس بود.» روزواتر گفت: «ممکن هم هست به‌خاطر کار زیاد باشه.» کتابی را که می‌خواست بخواند، توی دستش بود اما ادب اجازه نمی‌داد هم کتاب بخواند و هم حرف بزند، گرچه دادن جوابهای قانع‌کننده به مادر بیلی چندان هم کار مشکلی نبود. اسم کتاب دیوانگان بعد چهارم، و اثر کیلگور تراوت بود. کتاب در باره عده‌ای بود که علل بیماری روانی آنها به بعد چهارم مربوط می‌شد و در نتیجه دکترهای زمینی سه‌بعدی از پیدا کردن علل آن که هیچ، حتی از تصور آن هم عاجز بودند.

روزواتر از این حرف تراوت خیلی خوشش می‌آمد که خون آشامان و آدمهای گرگ‌نما و این جور چیزها راستی راستی وجود دارند، اما البته در بعد چهارم. به گفته تراوت، ویلیام بلیک، شاعر محبوب روزواتر هم، چنین بود.

مادر بیلی گفت: «با یک دختر خیلی پولدار نامزد شده.»

روزواتر گفت: «خیلی خوبه. پول بعضی وقتا خیلی می‌تونه باعث

آرامش خاطر بشه.»

«کاملاً درسته.»

«کاملاً درسته، البته.»

«چندان جالب نیست آدم مجبور باشه تا دهشاهی آخرش رو هم

حساب کنه.»

«بد نیست انسان جایی داشته باشه که بتونه توش نفس بکشه.»

«پدر دختر، صاحب همون مدرسه بینایی سنجییه که بیلی هم به

اونجا می‌رفت. پدرش تو این قسمت ایالت مالک شش تا مؤسسه دیگه

هم هست. از خودش طیاره داره، و یک منزل ویلاقی هم نزدیک دریاچه

جورج داره.»

«دریاچه خیلی قشنگیه.»

بیلی زیر پتو خواب رفت. وقتی بیدار شد، دوباره در همان بهداری

اردوگاه به تخت بسته بود. یک چشمش را باز کرد و ادگار دربی فلک‌زده

خودمان را دید که زیر نور شمع نشان سرخ دلیری را می‌خواند.

بیلی همان یک چشم را بست و در خیال خود، آینده ادگار دربی

فلک‌زده خودمان را در خرابه‌های شهر درسدن جلوی جوخه اعدام دید.

جوخه اعدام فقط از چهار نفر تشکیل می‌شد. بیلی شنیده بود که مرسوم

است تفنگ یک نفر از افراد جوخه اعدام را با فشنگ مشقی پر کنند. بیلی

فکر نمی‌کرد، در جوخه‌ای به این کوچکی و جنگی به این قدیمی به کسی

فشنگ مشقی تحویل بدهند.

در آن لحظه سردسته انگلیسیها برای دیدن بیلی به بیمارستان آمد.

سرهنک پیاده نظام بود و در دونکرک^۱ اسیر شده بود و همین شخص به بیلی مرفین تزریق کرده بود. توی مجتمع دکتر واقعی نبود، از این رو کار طبابت به عهده او بود. از دربی پرسید: «حال مریض چطوریه؟»

«مثل نعش افتاده.»

«اما در حقیقت نمرده.»

«نه.»

«چقدر خوبه - انسان هیچ چیز احساس نکنه و در عین حال ارج و اعتبار زنده هارو هم داشته باشه.»

دربی با وضع غم آوری خبردار ایستاد.

«نه، نه، خواهش می‌کنم، راحت باشید. وقتی هر افسری فقط دو تا زبردست داره و همه افراد هم مریض باشند، می‌شه از بازیه‌ای متداول افسری و سربازی چشم پوشید.»

دربی همچنان سرپا ایستاد. سرهنک گفت: «ظاهراً از اونای دیگه سن و سالتون بیشتره.»

دربی گفت چهل و پنج سال دارد، که دو سال هم از سرهنک مستتر بود. سرهنک گفت همه آمریکاییها سر و صورتشان را اصلاح کرده‌اند و تنها بیلی و دربی هستند که هنوز هم ریششان بلند است. و گفت: «می‌دونید - تو اینجا ما مجبور بوده‌یم جنگ رو تو خیالمون مجسم کنیم و گمان می‌کردیم جنگ رو آدمایی هم سن و سال خودمون می‌کنند. ولی ما فراموش کرده بودیم که این جنگ جهانی رو کودکان می‌کنند. وقتی اون صورتای تازه اصلاح شده رو دیدم، به شدت جا خوردم و به خودم گفتم: «خدای من، خدای من - این که جنگ صلیبی کودکان است.»

سرهنگ از دربی پیر جریان اسارتش را پرسید، و دربی تعریف کرد که با صد سرباز وحشت زده، میان چند تا درخت بوده است. پنج روز تمام جنگ بود. این صد نفر از ترس تانکها میان درختها پنهان شده بودند. دربی هوای مصنوعی و باورنکردنی را که گاهی عده‌ای از زمینها، وقتی نمی‌خواهند زمینهای دیگر روی زمین باشند، برای این زمینهای دیگر خلق می‌کنند، تشریح کرد. گفت گلوله‌های توپ با صدای دهشتناکی بالای درختان منفجر می‌شدند و کارد و سوزن و تیغ به زمین می‌بارانیدند. زیر انفجار گلوله‌های توپ، تکه‌های کوچک سرب که پوشش مسی داشتند چپ‌اندرچی از میان بیشه رد می‌شدند و زوزه‌کشان، سریعتر از صدا از در و دیوار می‌باریدند.

بسیاری کشته یا زخمی شدند. بله، رسم روزگار چنین است. بعد گلوله‌باران متوقف شد و آلمانی ناپیدایی با بلندگو به آمریکاییها گفت اسلحه‌هایشان را زمین بگذارند، دستهایشان را روی سرشان بگذارند و از بیشه بیرون بیایند والا گلوله‌باران از نو شروع می‌شود. آن قدر گلوله‌باران ادامه پیدا می‌کند تا نفر آخر کشته شود. از این رو آمریکاییها که می‌خواستند در صورت امکان زنده بمانند، سلاحهایشان را زمین گذاشتند و درحالی که دستهایشان را فرق سرشان گذاشته بودند، از بیشه بیرون آمدند.

بیلی سفری در زمان کرد و بار دیگر به بیمارستان سربازان سابق بازگشت. سرش زیر پتو بود. بیرون پتو همه‌جا آرام بود. بیلی پرسید: «مادرم رفته؟»

«بله.»

بیلی از زیر پتو سرک کشید. نامزدش هنوز آنجا، روی صندلی ملاقاتیها نشسته بود. اسمش والنسیا مربل^۱ بود. والنسیا دختر صاحب مدرسه بینایی سنجی ایلوم بود. پولدار بود. اندازه یک کوه بود، برای اینکه نمی توانست جلوی شکمش را بگیرد. الان هم مشغول خوردن بود. یک قطعه شیرینی مارک سه تفنگدار می خورد. یک عینک سه تنظیمه با دوره خال خالی زده بود. دوره عینک را با سنگهای ریز شفاف از جنس شیشه، تزیین کرده بودند. درخشش سنگهای شیشه ای دوره عینک با برق الماس انگشتر نامزدش هماهنگی داشت. الماس را هزار و هشتصد دلار بیمه کرده بودند. الماس را بیلی در آلمان پیدا کرده بود. غنیمت جنگی بود. بیلی دوست نداشت با والنسیای بد ترکیب ازدواج کند. والنسیا یکی از علایم بیماری او بود. روزی که از او تقاضای ازدواج کرد و از او خواست انگشتر الماس را بگیرد و شریک زندگیش شود، خودش می دانست دارد دیوانه می شود.

بیلی به او «سلام» کرد و والنسیا از او پرسید یک تکه شیرینی می خواهد یا نه و بیلی گفت: «متشکرم، نه.» والنسیا احوالش را پرسید و بیلی گفت: «ممنون، خیلی بهتر شده ام.» والنسیا گفت همه مدرسه بینایی سنجی از بیماری او متأسف شده اند و امیدوارند حالش به زودی خوب شود و بیلی گفت: «هروقت او نارو دیدی، بگو «سلام».

والنسیا قول داد همین کار را بکند.

والنسیا از او پرسید دلش می خواهد چیزی از بیرون برایش بیاورد و بیلی گفت: «نه. هرچی بخوام همین جا هست.»

والنسیا گفت: «کتاب چطور؟»

بیلی گفت: «الان یکی از بزرگترین کتابخانه های شخصی دنیا، دُرست دم دست من قرار داره.» که البته منظورش همان مجموعه داستانهای علمی-تخیلی الیوت روزواتر بود.

روزواتر روی تخت پهلویی کتاب می خواند و بیلی او را وارد گفتگوی خودشان کرد و از او پرسید این دفعه چه می خواند.

روزواتر هم به او گفت نام کتاب انجیل فضایی اثر کیلگور تراوت است. کتاب، درباره مسافری از فضا بود، و شکل او اتفاقاً شبیه ترالفامادوریاها بود. این مسافر فضایی می خواست، در صورت امکان، بفهمد مسیحیان چرا به این آسانی دست به شقاوت می زنند، از این رو تحقیق جامعی از مسیحیت به عمل آورد. مسافر فضایی به این نتیجه رسید که این اشکال تا حدودی از سبک بی بند و بار قصه گویی عهد جدید ناشی می شود. به گمان او انجیل علاوه بر مباحث دیگر، می خواهد به مردم پیامزد که نسبت به دیگران حتی نسبت به پست ترین آدمیان فرودست شفقت نشان دهند.

اما آنچه انجیل در واقع می آموخت چنین بود:

بیش از آنکه کسی را به قتل برسانی، مطمئن شو طرفت آدم بی کس و کاری باشد. بله، رسم روزگار چنین است.

مسافر فضایی می گفت عیب داستانهای مسیح این بود که مسیح، علی رغم ظاهرش، در واقع پسر نیرومندترین شخصیت کائنات بود.

خوانندگان این موضوع را درک می کردند، بنابراین وقتی به بخش مصلوب کردن او می رسیدند، طبعاً به فکر فرو می رفتند و روزواتر این قسمت را دوباره با صدای بلند خواند:

وای، چه اشتباهی، این دفعه دیگر آدم نامناسبی را برای لینچ کردن، انتخاب کرده اند!

و این سکه، یک روی دیگر هم دارد: آدمهای مناسبی برای لینچ کردن وجود دارند. چه کسانی؟ آدمهای بی کس و کار. بله، رسم روزگار چنین است.

مسافر فضایی، انجیل تازه ای به زمین هدیه کرد. در انجیل تازه، مسیح واقعاً آدم بی کس و کاری بود، و خار چشم کسانی شد که به ازما بهتران وابسته بودند. اما در عین حال مجبور شد همان حرفهای قشنگ و گیج کننده انجیل های دیگر را هم دوباره تکرار کند.

بنابراین یک روز مردم برای سرگرمی و تفریح خودشان او را به یک صلیب میخ کردند و صلیب را در زمین کاشتند. لینچ کنندگان فکر می کردند مسلماً عکس العملی نشان داده نخواهد شد. البته خواننده نیز همین فکر را می کند زیرا انجیل جدید بارها با قاطعیت به کله همه فرو کرده بود که مسیح آدم بی کس و کاری است.

و بعد، درست قبل از مرگ این موجود بی کس و کار، آسمان دهان باز کرد و رعد و برق برخاست. صدای خداوند چون بهمنی فرو ریخت. به مردم گفت این آدم بی کس و کار را به فرزندی می پذیرد و از این لحظه تا ابد، همه قدرت و امتیازات پسر خالق جهان را به او اعطا می کند. خدا گفت از این لحظه به بعد هر کس یک آدم بی کس و کار را آزار دهد، به دهشتناکترین وضعی تنبیه خواهد شد.

نامزد بیلی شیرینی مارک سه‌تفنگذارش را تمام کرده بود. اکنون مشغول خوردن یک راه شیری بود.

روزواتر کتاب مذکور را زیر میز انداخت و گفت: «کتاب به چه درد می‌خوره؟ برن گم شن.»

والنسیا گفت: «مثل اینکه کتاب جالبیه.»

روزواتر فریاد کشید: «خدایا - چی می‌شد اگه کیلگور تراوت نویسنده‌ی بلد بود.» با این حرف می‌خواست نکته‌ای را بگوید: عدم اقبال عامه به کارهای تراوت حقش بود. نثر تراوت وحشتناک بود. فقط افکارش خوب بود.

روزواتر ادامه داد: «فکر نکنم تراوت هیچوقت پاش رو از آمریکا بیرون گذاشته باشه. خدای من - این مرد مدام درباره‌ی زمینها می‌نویسه و همه‌ی او نام آمریکایی هستند. عملاً روی زمین هیچکس آمریکایی نیست.» والنسیا پرسید: «کجا زندگی می‌کنه؟»

روزواتر جواب داد: «کسی نمی‌دونه. تا جایی که اطلاع دارم، من تنها کسی هستم که اسمش به گوشم خورده. هر کدوم از کتاباش رو یک ناشر منتشر کرده و هر دفعه به وسیله‌ی یکی از ناشران براش نامه می‌نویسم، نامه برمی‌گرده. برای اینکه ناشر ورشکست شده.»

روزواتر موضوع صحبت را عوض کرد و به والنسیا، به خاطر انگشتر نامزدیش تبریک گفت.

والنسیا گفت: «متشکرم.» و انگشتر را بالا گرفت تا روزواتر بتواند آن را از نزدیک ببیند. و ادامه داد: «این الماس رو بیلی از جنگ آورده.»

روزواتر گفت: «جنگ همین چیزاش خوبه، همه بدون استثنا چیزی گیر می آرند.»

اما در مورد محل سکونت کیلگور تراوت: تراوت در واقع در شهر ایلوم، زادگاه بیلی، زندگی می کرد؛ تنها و مطرود. به زودی بیلی با او روبه رو می شد.

والنسیا مربل گفت: «بیلی.»

«ها؟»

«دلت می خواد در مورد طرح سرویس نقره مون حرف بزنیم؟»

«البته.»

«دو طرح نظرم رو گرفته، یکی طرح رویال دانمارک و یکی هم طرح

رزیچ.»

بیلی گفت: «رزیچ»

والنسیا گفت: «تو این جور کارا نباید عجله کرد. منظورم اینه - این

چیزارو آدم فقط یک بار تو زندگیش می خره.»

بیلی عکس طرحها را تماشا کرد و بالاخره گفت: «رویال دانمارک.»

«طرح کلونیال مون لایت هم قشنگه.»

بیلی گفت: «بله، درست می گی.»

و بیلی سفری در زمان کرد و به باغ وحش ترالفامادور بازگشت. چهل و چهار سال داشت و زیر یک گنبد چندپارچه به نمایش گذارده شده بود. روی یک نیمکت راحتی که در طول سفر فضایی حکم گهواره او را داشت، لم داده بود. لخت بود. بدن او، همه قسمت های بدن او، مورد توجه

ترالفامادوریا قرار داشت. هزاران نفر بیرون ایستاده و دستهای کوچکشان را بالا برده بودند تا چشمهایشان بتوانند او را ببینند. اکنون از اقامت بیلی در ترالفامادور شش ماه زمینی می‌گذشت. به جمعیت عادت کرده بود.

فکر فرار را هم نمی‌شد کرد. هوای بیرون از گاز سیانور خالص بود و با زمین ۶۶۹,۱۸۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ کیلومتر فاصله داشت.

بیلی را در باغ وحش در محیطی که مشابه زمین ساخته شده بود، به‌نمایش گذاشته بودند. بیشتر مبلمان آن‌را از فروشگاه سیرز و رویاک در شهر ایوا، واقع در ایالت ایوا، به‌سرقت برده بودند. یک تلویزیون رنگی وجود داشت و یک کاناپه که می‌شد آن‌را به تخت‌خواب تبدیل کرد. کنار کاناپه چند عسلی با چراغ و زیرسیگاری گذاشته بودند. یک بار خانگی با دو چهارپایه نیز وجود داشت. یک میز بیلارد کوچک نیز بود. بجز آشپزخانه و حمام و سرپوش آهنی روی سوراخی که برای رفت و آمد در وسط کف آن محل ساخته شده بود، همه‌جا را با کف‌پوشهای طلایی‌رنگ که طرحهای کلاسیک آمریکایی داشت، پوشانیده بودند. روی میز کوچک جلوی کاناپه، چند مجله را بادبزین‌وار گذاشته بودند.

یک گرامافون استریوفونیک نیز در آنجا بود. گرامافون کار می‌کرد. تلویزیون کار نمی‌کرد. روی صفحه تلویزیون عکس یک گاوچران را در حال کشتن یک گاوچران دیگر چسبانده بودند. بله، رسم روزگار چنین است.

گنبد نه دیوار داشت و نه جایی که بیلی بتواند خود را مخفی کند. اثاثیه سبز نعنایی‌رنگ حمام، درست جلوی دید همه بود. بیلی در این

لحظه از روی صندلی راحتی بلند شد، به حمام رفت و ادرار کرد. جمعیت تماشاچی از هیجان دیوانه شد.

در ترالفامادور بیلی دندانهایش را مسواک زد، چند دندان مصنوعیش را سر جای خود گذاشت و به آشپزخانه اش رفت. رنگ اجاق گاز کپسول دار و یخچال و ظرف شویی نیز همه سبز نعنایی بود. روی در یخچال تصویری نقاشی شده بود. در این نقاشی یک زن و شوهر متعلق به سالهای خوش دهه اول قرن بیستم، سوار بر دوچرخه دو نفری دیده می شدند.

بیلی به نقاشی نگاه کرد. کوشید درباره این زن و شوهر فکر کند. چیزی به ذهنش نرسید. ظاهراً نمی شد چیزی از این دو نفر به ذهن آدم برسد.

بیلی از مواد غذایی کنسرو شده، صبحانه حسابی خورد. فنجان و بشقاب و کارد و چنگال و قاشق و ماهی تابه اش را شست و کنار گذاشت. بعد شروع به نرمشهایی کرد که در ارتش یاد گرفته بود - کلاغ پر، خم کردن کمر، نشستن و شتا. بیشتر ترالفامادوریها به هیچ وجه نمی دانستند صورت و بدن بیلی زیبا نیست. تصور می کردند بیلی نمونه باشکوهی است. این برداشت ترالفامادوریها، روی بیلی اثر لذت بخشی گذاشت و برای نخستین بار در زندگی از بدن خودش خوشش آمد.

بعد از نرمش، دوش گرفت و ناخنهای انگشت پایش را گرفت. صورتش را اصلاح کرد و زیر بغلهایش را ماده برطرف کننده بو پاشید. در همان حال، یکی از راهنماهای باغ وحش در بیرون روی سکوی بلندی

ایستاده بود و اعمال و رفتار بیلی و علت آن را برای جمعیت توضیح می داد. راهنما از طریق تله پاتی برای مردم حرف می زد؛ بدین معنی که فقط ایستاده بود و امواج مغزیش را به طرف جمعیت می فرستاد. کنارش روی سکو، دستگاه کوچک چندکلیده ای بود که از طریق آن سؤالهای جمعیت را برای بیلی رله می کرد.

گوینده موجود در تلویزیون نخستین سؤال را پرسید: «اینجا به شما خوش می گذرد؟»

بیل پیل گریم گفت: «به همان اندازه که در زمین خوش می گذشت.»
راست می گفت.

در ترالفامادور پنج جنسیت مختلف وجود داشت که هر کدام گام ضروری را در خلق یک فرد جدید برمی داشتند. همه آنها، به نظر بیلی، مثل هم بودند - برای اینکه تفاوت های جنسی آنها تماماً در بعد چهارم بود. یکی از مسائل اخلاقی شگفتی که بیلی با آن روبه رو شد، اتفاقاً مربوط به سکس در کره زمین بود. ترالفامادورها گفتند که سرنشینان بشقاب پرنده حداقل هفت جنسیت مختلف روی زمین تشخیص داده اند و هر کدام برای تولید مثل نقش اساسی دارند. یک مسأله دیگر: بیلی احتمالاً تصورش را هم نمی توانست بکند که از این هفت جنسیت مختلف، پنج نوع آن چه دخالتی در امر بچه سازی می توانند داشته باشند؛ علت این بود که این پنج نوع از جنبه جنسی، تنها در بُعد چهارم فعال بودند.

ترالفامادورها می کوشیدند به بیلی کمک کنند تا سکس را در بُعد نامریی آن درک کند. برایش توضیح می دادند که بدون وجود مردان

همجنس‌باز، کودکان زمینی به وجود نمی‌آیند. بدون زنان همجنس‌باز امکان به وجود آمدن بچه هست. بدون وجود زنان بالای شصت و پنج سال، امکان وجود بچه نیست. بدون مردان بالای شصت و پنج، امکان به وجود آمدن بچه هست. بدون وجود بچه‌های دیگری که بعد از تولد، یک ساعت یا کمتر زندگی کرده باشند، امکان وجود بچه نیست. و چیزهایی مثل آن.

این حرفها به نظر بیلی، بی معنی و نامفهوم می‌آمدند.

بیلی هم چیزهای زیادی می‌گفت که به نظر ترالفا مادوریاها بی معنی و نامفهوم بود. آنها از درک مفهوم زمان از دیدگاه بیلی، عاجز بودند. بیلی دیگر از تشریح این موضوع دست برداشته بود. راهنمایی که بیرون ایستاده بود مجبور بود تا جایی که می‌توانست قضیه را برای جمعیت تشریح کند. راهنما از جمعیت خواست تا در ذهنشان مجسم کنند که در یک روز صاف و آفتابی تند، سرگرم تماشای چند کوه هستند که پشت یک بیابان قرار دارد. در این حال می‌توانند به هر جا که بخواهند نگاه کنند - به قله کوه، یا به یک پرنده، یا به یک پاره ابر، یا درست جلوی پایشان به یک سنگ، یا حتی به درهٔ باریک و عمیقی که پشت سرشان واقع شده است. اما در میانشان این زمینی فلک‌زده ایستاده است که سرش درون یک کره فولادی قرار دارد و کره را هم نمی‌تواند از سر بردارد. در این کره فقط یک سوراخ برای تماشای منظره‌های بیرون هست و تازه به همین سوراخ نیز یک لوله دو متری لحیم کرده‌اند.

این آغاز گرفتاریهای بیلی در تاروپود استعاره بود. استعاره می‌گفت:

بیلی همچنین با تسمه به یک شبکه فولادی بسته شده بود. این شبکه

فولادی به یک واگن روباز و بدون دیوار که روی ریل حرکت می‌کرد، پیچ شده بود. و به هیچ طریق نمی‌توانست سرش را حرکت دهد یا به لوله دست بزند. انتهای لوله روی یک دویایه قرار داشت که آن هم به کف واگن پیچ شده بود. و تنها چیزی که بیلی می‌توانست ببیند نقطه‌ای در انتهای لوله بود. البته خود بیلی نمی‌دانست روی واگن بی‌سقف و دیوار خوابیده است، حتی کمی دانست در وضعیت بسیار عجیب و غیرعادی قرار گرفته است.

این واگن بعضی وقتها می‌خزید؛ گاهی بی‌نهایت سریع حرکت می‌کرد؛ اغلب متوقف می‌شد - از سربالایی، بالا می‌رفت؛ از سرازیر، پایین می‌آمد؛ از پیچ عبور و در خط مستقیم حرکت می‌کرد. مهم نبود بیلی فلک‌زده از راه این لوله چه می‌بیند؛ تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که بگوید: «زندگی همین است دیگر».

بیلی انتظار داشت جنگ و اشکال دیگر جنایات کره زمین، ترالفامادوریاها را متحیر و هراسان کند. انتظار داشت تلفیق توحش زمینها با سلاحهای شگفت‌انگیزی که سرانجام ممکن است قسمتی یا همه جهان بیگناه را به نابودی بکشاند، ترالفامادوریاها را بترساند. این را از داستانهای علمی-تخیلی یاد گرفته بود.

اما هرگز کسی موضوع جنگ را پیش نکشید تا وقتی که خود بیلی آن را عنوان کرد. یک نفر از میان جمعیت داخل باغ وحش، از طریق سخنران، از او پرسید با ارزش‌ترین چیزی که تاکنون در ترالفامادور یاد گرفته است، چیست و بیلی پاسخ داد: «اینکه ساکنان یک سیاره چگونه می‌توانند با صلح و صفا با هم زندگی کنند! همان‌طور که می‌دانید، من از

سیاره‌ای می‌آیم که از روز ازل، درگیر یک سلاخی بی‌معنی شده است. من با چشمهای خودم بدن دختر مدرسه‌ایهایی را دیده‌ام که زنده زنده در منبع آب شهر جوشانده شده‌اند. این کار به وسیله هموطنان خود من، که در آن زمان با غرور ادعای مبارزه با شرّ ناب را داشتند، صورت گرفته است.» بیلی راست می‌گفت. این جنازه‌های جوشانده شده را در شهر درسدن دیده بود. «و شبها در یک زندان، پیش پایم را شمعهایی روشن کرده‌اند که از چربی انسان ساخته شده بود. و این انسانها را برادران و پدران همین دختر مدرسه‌ایهای جوشانده شده، سلاخی کرده بودند. زمینها مایه وحشت کائنات هستند! اگر سیاره‌های دیگر تاکنون در معرض خطر کره زمین قرار نگرفته‌اند، بعد از این قرار خواهند گرفت. بنابراین از شما می‌خواهم راز این معما را برایم بگویید تا با خود به زمین بیرم و همه‌مان را نجات دهم. معما این است: چگونه سیاره‌ای می‌تواند با صلح زندگی کند؟»

بیلی حس کرد خیلی بلندپروازی کرده است. وقتی ترالفامادور بها، دستان کوچکشان را روی چشمهایشان بستند، متحیر شد. با توجه به تجربه‌های گذشته خود، معنی این حرکت را می‌فهمید: باز هم حرف ابلهانه‌ای زده بود.

بیلی که اکنون بادش خالی شده بود، از راهنما پرسید: «خواهش می‌کنم - خواهش می‌کنم به من بگویید کجای حرف من این قدر ابلهانه بود؟»

راهنما گفت: «ما از نحوه پایان کائنات آگاه هستیم و می‌دانیم زمین در این ماجرا دستی نخواهد داشت، جز اینکه زمین هم از صفحه کائنات

برچیده خواهد شد.»

بیلی پرسید: «کائنات چطور، واقعاً چطور پایان می‌پذیرد؟»
 «ما ترالفامادورها، در حین آزمایش سوخت جدیدی برای بشقاب
 پرنده‌هایمان، کائنات را منفجر خواهیم کرد. یک خلبان آزمایشی اهل
 ترالفامادور، دکمه استارت را می‌زند و همه کائنات ناگهان ناپدید
 می‌شود.» بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی گفت: «شما که این موضوع را می‌دانید، راهی نمی‌شناسید که
 مانع نابودی کائنات شوید؟ نمی‌توانید جلوی خلبان را بگیرید که این دکمه
 را نزند؟»

«این خلبان همیشه این دکمه را زده است و همیشه هم خواهد زد. ما
 همیشه اجازه این کار را به او داده‌ایم و همیشه هم خواهیم داد. نفس این
 لحظه به همین صورت شکل گرفته است.»

بیلی مردد و دودل پرسید: «در این صورت، تصور می‌کنم فکر
 جلوگیری از جنگ در کره زمین هم، فکر ابلهانه‌ای باشد.»
 «البته.»

«اما سیاره شما، به راستی سیاره آرامی است.»
 «امروز این طور است. روزهای دیگر، ما هم درگیر چنان جنگ‌های
 هولناکی می‌شویم که از جنگ‌هایی که دیده‌ای و یا خوانده‌ای، دست کمی
 ندارد. کاری هم از دستان بر نمی‌آید، بنابراین به آنها نگاه نمی‌کنیم.
 جنگ را نادیده می‌گیریم. ساعتهای بی‌پایان را صرف تماشای لحظه‌های
 دلپذیر می‌کنیم - مثل همین امروز در باغ وحش. به نظر شما، این لحظه،

لحظه زیبایی نیست؟»

«بله.»

«از چیزهایی که زمینها، در صورت تلاش کافی، ممکن است بیاموزند این است که: لحظه های زشت را نادیده بگیرند و همه ذهن خود را روی لحظه های زیبا متمرکز کنند.»
بیلی پیل گریم گفت: «آها.»

آن شب، وقتی بیلی خوابش برد، کمی بعد، به لحظه زیبای دیگری در زمان سفر کرد. این لحظه زیبا، شب عروسی او با والنسیا مربل بود. از زمان ترک بیمارستان مخصوص سربازان سابق، شش ماه می گذشت. دیگر حسابی بهبود یافته بود. مدرسه بینایی سنجی ایلوم را تمام کرده بود و در میان چهل و هفت نفر، نفر سوم شده بود.

و اکنون در آپارتمان زیبای تک اتاقه ای که در انتهای باراندازی در کیپ آن^۱ واقع در ایالت ماساچوست، بنا شده بود، در کنار همسرش والنسیا خوابیده بود. آن سوی بندرگاه، چراغهای شهر گلوستر^۲ نمایان بود. بیلی با والنسیا عشق بازی می کرد. یک نتیجه این عمل تولد رابرت پیل گریم بود، که بعدها در دبیرستان مسأله ساز می شد اما با پیوستن به نیروی مشهور کلاه سبزا، سر به راه می گشت.

والنسیا مسافر زمان نبود، اما قوه تخیل نیرومندی داشت. در همان حال که بیلی با او عشق بازی می کرد، پیش خود خیال می کرد که یکی از زنان مشهور تاریخ است. والنسیا، ملکه الیزابت اول، ملکه انگلستان و بیلی، احتمالاً کریستف کلمب بود.

1. Cape Ann

2. Gloucester

بیلی صدایی مثل صدای لولای کوچک زنگ زده از خودش درآورد. بیلی تازه دین خود را به کلاه سبزه‌ها ادا کرده بود. البته، به روایت ترالفامادوریا، برای ساختن یک کلاه سبز، مجموعاً هفت پدر و مادر لازم بود.

بیلی خود را کنار کشید. حالت جذبۀ والنسیا با جدا شدن او هیچ تغییری نکرد. بیلی، به شکلی که برآمدگیهای کوچک ستون مهره‌هایش لبۀ تشک قرار داشت، دراز کشید و دستهایش را پشت سرش حلقه کرد. اکنون آدم ثروتمندی بود. به خاطر ازدواج با دختری که هیچ آدم عاقلی حاضر به ازدواج با او نبود، پاداش خود را دریافت کرده بود. پدرزنش یک بیوک نو مدل رودماستر^۱ و یک خانه که همه وسایل آن الکتریکی بود، به او هدیه داده بود، به علاوه او را مدیر پردرآمدترین شعبۀ مؤسسۀ خود، یعنی شعبۀ ایلوم، کرده بود، و بیلی می‌توانست لااقل سالی سی هزار دلار از این شعبه پول در بیاورد. خوب بود. پدر بیلی یک سلمانن بیشتر نبود. همان‌طوری که مادر بیلی می‌گفت: «خانوادۀ پیل‌گریم دارد در دنیا رو می‌آید.»

ماه غسل آن دو در نیوانگلند در فضای رازآمیز و تلخ و شیرین تابستان سرخ‌پوستی می‌گذشت. آپارتمان عشاق دارای یک دیوار رماتیک بود. تمام این دیوار را یک پنجرۀ بزرگ گرفته بود که به پیش‌بام و بندرگاه چرب پشت آن باز می‌شد.

یک کشتی ماهیگیری به رنگ سبز و نارنجی که در شب سیاهی می‌زد، غرغرزنان و بام‌بام‌کنان، در فاصلۀ شش متری بستر زفاف آنها از

کنار پیش بام گذشت. تنها چراغهای راهنمایش را روشن کرده بود و به دریا می‌رفت. آواز موتور کشتی، در انبارهای خالی آن می‌پیچید و بلندتر و نیرومندتر منعکس می‌کرد. بارانداز بندر شروع به خواندن همان آواز کرد، و بعد قسمت سر تختخواب مسافران به ماه غسل رفته نیز همان آواز را سر داد. و مدتها بعد از آنکه کشتی ماهیگیری از آنجا دور شده بود، همچنان می‌خواند.

سرانجام والنسیا گفت: «متشکرم که با من عروسی کردی.»

«قابلی نداشت.»

«اختیار دارین.»

«چه آدم خوبی هستی.»

«خوشحالم.»

بعد والنسیا زد زیر گریه.

«چته؟»

«خیلی خوشحالم.»

«خوبه.»

«فکر نمی‌کردم کسی منو بگیره.»

بیلی پیل‌گریم گفت: «آها.»

والنسیا گفت: «به خاطر تو می‌خوام وزن کم کنم.»

«چی؟»

«می‌خوام رژیم بگیرم. می‌خوام خودمو لاغر کنم.»

«همین جوری که هستی می‌خوامت.»

«راست می‌گی؟»

بیلی پیل‌گریم گفت: «معلومه.» به‌خاطر سفر زمان، بیلی پیشاپیش قسمت اعظم زندگی مشترک آینده‌شان را دیده بود و می‌دانست زندگی آنها حداقل قابل تحمل خواهد بود.

قایق تفریحی بزرگی به‌اسم شهرزاد از کنار بستر زفاف گذشت. موتورهای آن آوازی بسیار بم شبیه طنین ارگ سر داده بود. همه چراغهای آن قایق تفریحی روشن بود.

دو موجود زیبا، یک زن و مرد جوان با لباس شب کنار نرده عقب قایق ایستاده بودند و به رؤیاهایشان و به بیداریشان و به یکدیگر عشق می‌ورزیدند. آنها نیز به ماه عسل آمده بودند. مرد، لانس رامفورد اهل نیوپورت واقع در رود آیلند^۱ بود و عروس او، سینتیا لاندری، معشوقه دوران کودکی جان. اف. کندی در هیانیس پورت^۲ واقع در ایالت ماساچوست بود.

در اینجا تقارن کوچکی وجود داشت. بعدها، بیلی پیل‌گریم و عموی رامفورد در بیمارستان هم‌اتاق می‌شدند. عموی رامفورد، پرفسور برتراند کولپند رامفورد، استاد دانشگاه هاروارد و مورخ رسمی نیروی هوایی ایالات متحده بود.

وقتی آن دو موجود زیبا گذشتند، والنسیا از شوهر مضحکش درمورد جنگ سؤال کرد. ارتباط دادن سکس و افسون با جنگ، به‌وسیله یک زمینی ماده، کاری ساده‌دلانه بود.

والنسیا گفت: «گاهی به تو نگاه می‌کنم و احساس مسخره‌ای به من

می‌گه که تو سراپا راز هستی.»

بیلی گفت: «نه، این طور نیست.» البته، دروغ می‌گفت. هرگز با کسی درباره سفرهای خود در زمان، درباره ترالفامادور و این جور چیزها حرفی نزده بود.

«حتماً در مورد جنگ اسراری در ذهن تو هست. اما شاید سری در میون نباشه. اما چیزایی هست که دوست نداری حرفشون رو بزنی.»
«نه.»

«می‌دونی؟ افتخار می‌کنم سرباز بوده‌ی.»
«خوبه.»

«خیلی بد بود؟»

«گاهی.» اکنون فکر جنون‌آمیزی به سر بیلی زد. از تصور واقعیت آن به وحشت افتاد. برای نوشتن روی سنگ قبر بیلی پیل‌گریم کاملاً مناسب بود - و برای سنگ قبر من نیز.

والنسیا گفت: «اگر از تو خواهش کنم، ممکنه الان از جنگ حرف بزنی؟» در حفره کوچکی میان بدن بزرگش، مواد تشکیل‌دهنده یک کلاه سبز موتاژ می‌شد.

بیلی گفت: «شبيه خواب دیدنه، معمولاً خواب دیگران چندان هم جالب نیست.»

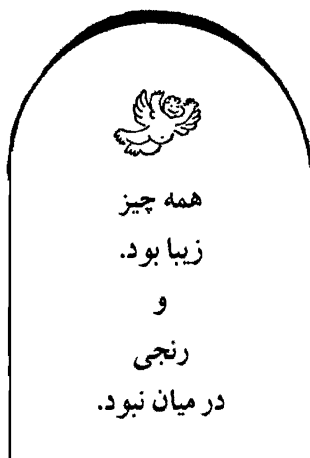
«موقعی که از جوخه آتش آلمانها برای پدر تعریف می‌کردی، من حرفهات رو شنیدم.» منظورش اعدام ادگار دربی فلک‌زده خودمان بود.
«آها.»

«تو باید خاکش می‌کردی؟»
«بله.»

«قبل از تیرباران، تو را بیل به دست دید؟»

«بله.»

«چیزی هم گفت؟»



«نه.»

«ترسیده بود؟»

«دوا بهش داده بودند. چشمه‌اش تار بود.»

«هدف سیل را با سنجاق زدند رو سینه‌ش؟»

بیلی گفت: «یک تکه کاغذ.» از تخت پایین آمد، «ببخشید.» و به درون تاریکی حمام رفت تا ادرار کند. با دست به دنبال کلید برق گشت و وقتی دستش به سطح زمخت دیوار خورد، پی برد در زمان سفر کرده است و دوباره به سال ۱۹۴۴، و بهداری اردوگاه بازگشته است.

شمع تمام شده بود. ادگار دربی فلک زده خودمان روی تخت سفری پهلوی بیلی به خواب رفته بود. بیلی از تخت پایین آمد و برای پیدا کردن راه خروجی روی دیوار کورمال کورمال دست می کشید؛ بیلی به شدت دلش می خواست ادرار کند.

ناگهان دری را پیدا کرد، در باز شد و بیلی تلوتلوخوران به درون شب اردوگاه فرو رفت. بیلی زیر تأثیر مرفین و سفر زمان مثل دیوانه ها شده بود. بیلی به سیم خاردار خورد و ده دوازده جای بدنش به آن گیر کرد. بیلی کوشید خود را عقب بکشد اما سیم خاردار رهایش نمی کرد. بنابراین بیلی دست به رقص بیگانه لوسی با حصار اردوگاه زد؛ این ور می رفت، آن ور می رفت و باز سر جای اولش برمی گشت.

یک روسی که او هم برای ادرار کردن به درون شب آمده بود، از آن طرف سیم خاردار، بیلی را دید که دارد می رقصد. روسی به این مترسک عجیب نزدیک شد و کوشید با ملایمت با او حرف بزند و از بیلی پرسید اهل کجاست. مترسک اعتنایی نکرد و به رقص خود ادامه داد. بنابراین روسی، خارها را یکی یکی جدا کرد و مترسک بدون یک کلام تشکر رقص کنان به درون شب بازگشت.

روسی برایش دست تکان داد و از پشت سر به روسی صدا زد:
«خدا حافظ»

بیلی، در شب زندان، هی روی زمین ادرار کرد و هی ادرار کرد. وبعد به فکر مشکل تازه ای فرو رفت: از کجا آمده است، و اکنون کجا باید برود؟ جایی در شب، عده ای از درد و رنج فریاد می کشیدند. بیلی که کار دیگری نداشت، لخ لخ به طرف صدا به راه افتاد. تعجب می کرد که این عده

گرفتار چه مسأله دردناکی شده‌اند که این‌طور در فضای باز شیون می‌کنند.

بیلی، بی‌آنکه خودش بداند، به پشت مستراح نزدیک می‌شد. مستراح از یک حصار تک‌نرده‌ای درست شده بود که زیر آن دوازده سطل گذاشته بودند. سه طرف این حصار را با تکه‌های تخته و قوطیهای حلبی صاف شده، گرفته بودند. طرف باز آن، رو به روی دیوار سیاه کلبه‌ای که روی آن را کاغذ قیراندود زده بودند و مراسم جشن و سور در آن برگزار شده بود، قرار داشت.

بیلی کنار دیوار مستراح به راه افتاد تا به محلی رسید که روی کاغذ قیراندود دیوار، پیامی به تازگی با رنگ نوشته شده بود. کلمات این پیام را با همان رنگ صورتی‌ای که صحنه نمایش سیندرلا را رنگ و جلا داده بودند، نوشته شده بود. قوه ادراک بیلی به هیچوجه قابل اعتماد نبود، تا آن حد که به نظرش می‌رسید کلمات در هوا آویزانند و شاید هم روی پرده شفاف با رنگ نوشته شده‌اند. و روی پرده، نقطه‌های نقره‌ای قشنگ دیده می‌شد. این نقطه‌ها در واقع ته میخهایی بود که کاغذ قیراندود را با آنها به دیوار میخ کرده بودند. بیلی از تصور اینکه چگونه پرده در فضا ایستاده است، عاجز بود و گمان می‌کرد این پرده جادویی و این درد و رنج نمایشی جزء مراسم خاصی است که از آن اطلاعی ندارد.

متن پیام چنین بود:

لطفاً وقتی از مستراح بیرون می‌آیید
دقت کنید مثل اولش تمیز باشد.

بیلی به داخل مستراح سرک کشید. فریاد شیون از همین جا می آمد. مستراح پر از آمریکاییهایی بود که همه شلوارشان را پایین کشیده بودند. سور و میهمان نوازی آن شب همه را به مرض آتش فشان دچار کرده بود. سطلها یا پر شده و یا با لگد به زمین افتاده بودند.

یک نفر آمریکایی پهلوی بیلی با زاری و شیون می گفت همه چیز بجز مغزش از زیر پایش بیرون آمده است. همان شخص چند لحظه بعد گفت: «آمد بیرون. آمد بیرون.» که البته منظور طرف مغزش بود. این من بودم. خود خودم بودم. نویسنده همین کتاب را می گویم.

بیلی، گیج و منگ، دور شد و دوزخ از دایره نگاه او بیرون رفت. در راه به سه انگلیسی برخورد که از فاصله دور این مراسم دفع را تماشا می کردند. از شدت تنفر، روانی شده بودند.

وقتی بیلی از کنارشان می گذشت یکی از آنها گفت: «دکمه های شلوارت رو ببند.»

و بیلی دکمه های شلوارش را بست. از روی اتفاق به در بیمارستان کوچک رسید. از در وارد شد و دوباره خود را در کیپ آن در ماه غسل دید که از حمام پیش عروسیش برمی گردد.

والنسیا گفت: «دلم برات تنگ شد.»

بیلی پیل گریم گفت: «منم دلم برای تو تنگ شد.»

بیلی و والنسیا یک وری مثل دو قاشق دراز کشیدند و به خواب رفتند. بیلی سفری در زمان کرد و به سال ۱۹۴۴ بازگشت. بیلی سوار ترن بود و یک سر از عملیات مانور کارولینای جنوبی برای شرکت در مراسم تشییع

جنازه پدرش به ایلوم می‌رفت. بیلی هنوز نه اروپا را دیده بود و نه میدان جنگ را. هنوز روزگار لوکوموتیوهای بخاری بود.

بیلی مجبور شد چندین بار ترن عوض کند. همه ترنها آهسته حرکت می‌کردند. واگنها بوی گند دود زغال‌سنگ و توتون‌کوپنی و مشروب‌کوپنی و بوی بادِ معده کسانی را می‌داد که غذای زمان جنگ خورده بودند. روکش نیمکتهای آهنی سیخ سیخی بود و بیلی خواب چندانی نکرد. سه ساعت بیشتر به ایلوم نمانده بود که پاهایش را تا جلوی در پررفت و آمد واگن رستوران دراز کرد و مثل سنگ خوابید.

وقتی قطار به ایلوم رسید، باربر قطار او را پیدا کرد. بیلی تلوتلوخوران با ساک پارچه‌ایش بیرون رفت، روی سکوی ایستگاه کنار باربر ایستاد و سعی کرد بیدار شود.

باربر گفت: «حسابی خوابیدی، ها؟»

بیلی گفت: «بله.»

ساعت سه بامداد همان شبی که در اردوگاه به بیلی مرفین تزریق کرده بودند، دو انگلیسی قوی بنیه بیمار تازه‌ای را به بهداری آوردند. بیمار آدم ریزجثه‌ای بود. اسمش پل لازارو بود، همان ماشین دزد خال‌خالی اهل سیسرو واقع در ایالت ایلینوی. لازارو وقتی می‌خواست از زیر متکای یک انگلیسی سیگار کش برود، همان انگلیسی مجش را گرفته بود. انگلیسی که نیمه خواب و نیمه بیدار بود، دست راست لازارو را شکسته بود و با ضربه‌ای بی‌هوشش کرده بود.

همان انگلیسی که مرتکب این عمل شده بود برای انتقال لازارو به بهداری کمک می‌کرد. موهای انگلیسی سرخ آتشی بود و یک ذره ابرو

نداشت. توی نمایش، نقش پری مهربانی که مادرخوانده سیندرلا بود را بازی می کرد. اکنون با یک دست سهمیه اش را از بدن لازارو حمل می کرد و بادست دیگرش در بهداری را پشت سرخود می بست. گفت: «اندازه یک جوجه است.»

انگلیسی دیگری که پاهای لازارو را گرفته بود، همان سرهنگی بود که با تزریق مرفین بیلی را ناکار کرده بود.

پری مهربانی که مادرخوانده سیندرلا بود نگران و عصبانی بود. گفت: «اگر می دونستم با جوجه طرفم، با این ضرب وزور نمی جنگیدم.» «آها.»

پری مهربانی که مادرخوانده سیندرلا بود، رک و راست گفت که همه آمریکاییها بی اندازه تهوع آورند. گفت: «یک مشت آدم ضعیف بوگندوی ننه - من - غریب - در - آر - یک طویله، دزد بی پدر و مادر کثیف و مفرغینند. از روسهای لجن هم بدترند.»

سرهنگ حرف او را تأیید کرد: «جداً یک عده موجود فلک زده اند.»

در این لحظه یک سرگرد آلمانی وارد بهداری شد. سرگرد، انگلیسیها را دوستان نزدیک خود به حساب می آورد. هر روز به دیدنشان می آمد، با آنها بازی می کرد، در باره تاریخ آلمان برایشان سخنرانی می کرد، با پیانوی آنها چند قطعه موسیقی می نواخت و مکالمات روزمره آلمانی به آنها درس می داد. اغلب به آنها می گفت اگر مصاحبت با آدمهای متمدنی مثل آنها پیش نمی آمد او حتماً کارش به جنون می کشید. انگلیسیش عالی بود.

از انگلیسیها معذرت خواست که مجبورند وجود نظامیان داوطلب

آمریکایی را تحمل کنند. قول داد که تا یکی دو روز دیگر شر آمریکاییها را از سر آنها کوتاه کند و آنها را برای کار قراردادی به درسدن بفرستند. سرگرد آلمانی، با خودش یک تک‌نگاری آورده بود. تک‌نگاری را انجمن مسئولان زندان آلمان منتشر کرده بودند و گزارشی بود از رفتار داوطلبان آمریکایی اسیرشده در جنگ در آلمان. تک‌نگاری را یک آمریکایی تبعه آلمان نوشته بود. نویسنده در وزارت تبلیغات آلمان به مقام مهمی رسیده بود. اسم نویسنده، هوارد دبلیو. کمبل جونیر^۱ بود. کمبل، بعدها وقتی در زندان در انتظار محاکمه خود، به عنوان جنایتکار جنگی بود خود را به دار آویخت.

بله، رسم روزگار چنین است.

در حینی که سرهنگ انگلیسی دست شکسته لازارو را جا می‌انداخت و برای گچ گرفتن آن مشغول مخلوط کردن گچ بود، سرگرد آلمانی قسمتهایی از تک‌نگاری هوارد دبلیو. کمبل جونیر را با صدای بلند به انگلیسی ترجمه می‌کرد. کمبل، در روزگار خود، در نمایشنامه‌نویسی شهرتی داشت. کتاب را این‌گونه شروع کرده بود.

آمریکا ثروتمندترین ملت دنیا است. اما اکثریت مردم آن فقیرند و آمریکاییهای فقیر به نحوی بار آمده‌اند که از خودشان متنفر باشند. برای نمونه، از طنزنویس آمریکایی کین هوارد، جمله‌ای نقل می‌کنم: «فقر شرم‌آور نیست، اما شاید هم باشد.» در واقع علی‌رغم اینکه آمریکا ملت فقیران است، فقیر بودن برای یک آمریکایی جرم محسوب می‌شود. در فرهنگ عامیانه نیمی از ملتهای جهان، به داستانهای برمی‌خوریم که

1. Howard W. Campbell, Jr.

قهرمانان آنها مردمی فقیر اما بی نهایت خردمند و پاکدامن هستند و در نتیجه از صاحبان زور و زر بسی شریفترند. میان فقیران آمریکا چنین قصه‌هایی رایج نیست. فقیران آمریکا خود را به مسخره می‌گیرند و از خود بهترین را بزرگ می‌دارند. به احتمال زیاد در پست‌ترین مشروب‌فروشیها و اغذیه‌فروشیهایی که صاحبان آنها خود از میان فقیران برخاسته‌اند، این سؤال بی‌رحمانه ممکن است روی تابلویی که بر دیوار آن نصب شده باشد، خودنمایی کند: «تو که این قدر زرنگی، پس چرا پولدار نیستی؟» پهلوی دخل این اغذیه‌فروشیها و مشروب‌فروشیها، همیشه یک پرچم آمریکا، به اندازه کف دست یک بچه، که به یک آب‌نبات چوبی چسبانده شده باشد، در اهتزاز است.

می‌گویند نویسنده این تک‌نگاری، که اتفاقاً اهل شنکنادی واقع در ایالت نیویورک است، در بین همه جنایتکاران جنگی که محکوم به اعدام با طناب‌دار شده‌اند دارای بالاترین ضریب هوشی بوده است. بله، رسم روزگار چنین است.

تک‌نگاری ادامه می‌دهد: آمریکاییها، مثل همه انسانهای جاهای دیگر به چیزهایی معتقدند که به روشنی نادرستند. مخرب‌ترین دروغشان این است که پول درآوردن برای همه آمریکاییها کار آسانی است. آمریکاییها هرگز اذعان نمی‌کنند که حقیقتاً با چه سختی پولشان را به دست آورده‌اند، و نتیجه این شیوه تفکر این است که بی‌پولها مدام به خودشان سرکوفت می‌زنند و سرکوفت می‌زنند و سرکوفت می‌زنند. برای دولتمندان و قدرتمندان آمریکایی که کم‌تر از هر طبقه حاکمه دیگری در جهان از زمان، مثلاً ناپلئون به بعد چه به‌طور خصوصی و چه در انتظار عموم برای کمک به فقیران جامعه خود قدمی برداشته‌اند، این شیوه

سرکوفت گنج باد آورده‌ای محسوب می‌شود.

بسیاری از پدیده‌های نوظهور از آمریکا شروع شده‌اند. هراس‌انگیزترین این پدیده‌های نوظهور، که در نوع خود بی‌سابقه است، توده‌های فقیران تحقیر شده آمریکا است. اینان نسبت به یکدیگر بی‌علاقه‌اند زیرا نسبت به نفس خودشان بی‌علاقه‌اند. چنانچه این نکته را به‌خوبی درک کنیم، رفتار زشت نظامیان داوطلب آمریکایی در اردوگاههای آلمان دیگر پدیده‌ای اسرارآمیز نخواهد بود.

هوارد دبلیو کمبل جوئیر سپس در باره یونیفورم نظامیان داوطلب آمریکایی در جنگ جهانی دوم سخن می‌گوید: نیمی از ارتشهای جهان، اعم از غنی یا فقیر کوشیده‌اند همه نفرات خود، حتی ساده‌ترین سربازانشان را به بهترین وجهی ملبس کنند، به نحوی که هم خود و هم دیگران را تحت تأثیر قرار دهند و به عنوان صاحب نظران و متخصصان مشروب‌خواری و عشق‌بازی و غارت و مرگ ناگهانی در انظار قلمداد نمایند. اما ارتش آمریکا، نظامیان داوطلبش را با همان لباسهای معمولی و با تغییری جزئی برای جنگیدن و مردن به میدان می‌فرستد. کاملاً روشن است که این لباسها را برای تن افراد دیگری دوخته‌اند و از طرف همان مؤسسه‌های خیره‌گنده دماغی که به الکلیهای زاغه‌نشین لباس می‌بخشند، پس از ضد عفونی و بدون اتو به ارتش آمریکا اهدا شده‌اند. وقتی یک افسر، در لباسهای زیبا و چشم‌گیر، این افراد شلخته و بدلباس را مخاطب می‌سازد، مثل افسران همه ارتشهای جهان آنها را مورد سرزنش و عتاب قرار می‌دهد. اما تحقیری که این افسر نسبت به سربازان ابراز می‌کند، مثل ارتشهای دیگر صرفاً جنبه نمایشی و پدران‌ه

ندارد. عمل او نشانه انزجار واقعی نسبت به فقیران است، فقیرانی که خود را سرکوفت می‌زنند و بجز خود، هیچکس دیگر را مسبب فلاکت خویش نمی‌شناسند.

به مدیران اردوگاههایی که برای نخستین بار با اسیران داوطلب آمریکایی سروکار پیدا می‌کنند باید اخطار کرد: انتظار عطفوت برادرانه نداشته باشید، حتی میان برادران. میان افراد همبستگی ایجاد نخواهد شد. هر کدامشان به بچه‌های بد اخم و دلخوری می‌مانند که بیشتر وقتها آرزو می‌کنند ای کاش مرده بودند.

کمبل از تجربه آلمانیها با سربازان داوطلب آمریکایی که در جنگ اسیر شده‌اند سخن می‌گوید. این افراد، به گفته کمبل، همه‌جا به این شهره‌اند که بین اسیران جنگی بیش از همه نسبت به خود احساس ترحم و دلسوزی می‌کنند، کمتر از همه نسبت به هم احساس برادری نشان می‌دهند و از همه کثیف‌ترند. به خودی خود، هرگز، قادر به فعالیتهای هماهنگ نیستند. نسبت به هر سرگروهی از میان همقطاران خود احساس تنفر می‌کنند و صرفاً به خاطر اینکه او را از خودشان بهتر نمی‌دانند، اطاعت که هیچ، حتی حاضر نیستند به حرفهای او گوش دهند و از او می‌خواهند خودش را نگیرد.

و چیزهایی مثل این. بیلی پیل‌گریم به خواب رفت. وقتی بیدار شد، مرد زن مرده‌ای بود که در خانه خالی خود در شهر ایلیوم زندگی می‌کرد. دخترش باربارا به او به خاطر نوشتن نامه‌های مسخره به روزنامه‌ها سرکوفت می‌زد.

باربارا پرسید: «شنیدی چی گفتم؟» باز هم سال ۱۹۶۸ بود.

«البته.» بیلی چرتش برده بود.

«اگر بخوایی مثل بچه‌ها رفتار کنی، شاید ماهم مجبور بشیم درست مثل بچه‌ها باتو رفتار کنیم.»

بیلی گفت: «نه از این کارا نمی‌کنید.»

«بعداً معلوم می‌شه از این کارا می‌کنیم یا نه.» باربارای چاق و گنده انگار می‌خواهد خودش را در آغوش بگیرد، دستهایش را روی سینه درهم حلقه کرد و گفت: «این تو چه سرده. مگر شوفاز روشن نیست؟»
«شوفاز؟»

«دیگ شوفاز-همون چیزی که توی زیرزمینه، همون چیزی که هوارو گرم می‌کنه تا بعد از طریق این دستگاه‌های تنظیم بیرون بزنه. گمانم کار نمی‌کنه.»

«ممکنه.»

«سردت نیست؟»

«متوجه سرما نشدم.»

«آخ، خدایا، تو واقعاً مثل ما بچه‌ها شده‌ی. اگر اینجا ولت بکنیم از سرما می‌میری، از گرسنگی می‌میری.» و چیزهای مثل این. زیرپا گذاشتن احترام پدرش، زیر پوشش علاقه و محبت، برای باربارا بسیار هیجان‌انگیز بود.

باربارا به تعمیرکار مشعل شوفاز تلفن کرد و بیلی را خواباند و از او قول گرفت تا وقتی خانه گرم نشده است از زیر پتوی برقی بیرون نیاید. درجه حرارت پتو را روی حداکثر گذاشت و رختخواب بیلی مثل تنور

نانوایی شد.

وقتی باربارا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید، بیلی سفری در زمان کرد و به باغ وحش ترالفامادور بازگشت. تازه از زمین جفتی برایش آورده بودند. اسمش موتانا وایلدهاک و ستاره سینما بود.

موتانا زیر تأثیر شدید داروی آرام‌بخش بود. چند ترالفامادوری با ماسک ضدگاز او را به داخل آوردند و روی نیمکت راحتی زردرنگ بیلی گذاشتند و خودشان از راه اتاقک فشار خارج شدند. جمعیت عظیمی که بیرون ایستاده بود به شعف آمد. رکورد تماشاچیان باغ وحش شکسته شده بود. همه ساکنان سیاره می‌خواستند جفت‌گیری دو زمینی را تماشا کنند. [...]

بعد پلک چشمهای موتانا شروع به لرزیدن کرد. مژگانش مثل شلاق چندرشته بود. گفت: «من کجا هستم؟»

بیلی با ملایمت گفت: «همه چیز رو به راه است. لطفاً نترسید.» موتانا در تمام طول مسافرت از زمین به ترالفامادور بیهوش بود. ترالفامادوریها با او حرف نزده بودند و خودشان را به او نشان نداده بودند. آخرین چیزی که به یاد می‌آورد این بود که کنار یک استخرشنا در پام اسپرینگ^۱ واقع در کالیفرنیا تنش را آفتاب می‌داد. موتانا فقط بیست سال داشت. به گردنش یک زنجیره نقره‌ای بود و یک قاب به شکل قلب از آن آویزان بود.

بعد رویش را برگرداند تا جمعیت عظیمی را که بیرون گنبد ایستاده

بودند ببیند. ترالفامادوریاها با بازوبسته کردن دستهای کوچک سبزشان برای او ابراز احساسات می کردند. صدای جیغ موتانا بلند شد. یک بند جیغ می کشید.

ترالفامادوریاها، دستان سبز کوچکشان را محکم بستند زیرا تماشای ترس موتانا خوشایند نبود. مسؤول باغ وحش به یک راننده جرثقیل که همان جا ایستاده بود دستور داد یک سایبان سرمه‌ای رنگ روی گنبد بیاندازد، تا بدین ترتیب به طور مصنوعی شب زمینی در درون گنبد ایجاد شود. شب واقعی در باغ وحش هر شصت و دو ساعت یک بار، به مدت یک ساعت زمینی برقرار می شد.

بیلی چراغ پایه‌داری را روشن کرد. نوری که از تنها منبع موجود در گنبد می تابید خطوط منحنی اندام موتانا را به شکلی کاملاً برجسته نشان می داد. اندام موتانا بیلی را به یاد معماری خارق‌العاده درسدن، قبل از بمباران می انداخت.

موتانا، به موقع خود، کم‌کم عاشق بیلی پیل‌گریم شد و به او اعتماد کرد. بیلی تا موقعی که مطمئن نشد موتانا هم به او علاقه‌مند است به او دست نزد و بدین ترتیب بود که بیلی و موتانا به آیین ترالفامادوری‌ها زن و شوهر شدند. چیزی معادل یک هفته زمینی از اقامت موتانا در ترالفامادور گذشته بود که با کم‌رویی از بیلی خواست پیش او برود. بیلی هم همین کار را کرد. نگفتنی است.

و بیلی سفری در زمان کرد و از این بستر لذت بخش به بستر دیگری

در سال ۱۹۶۸ بازگشت. بیلی روی تخت خودش در ایلوم خوابیده بود و درجه پتوی برقی تا آخر باز بود. خیس عرق بود و بای حالی به یاد آورد که دخترش او را خوابانیده است و گفته است تا تعمیر مشعل شوقاز از رختخواب بیرون نیاید.

کسی در اتاق خواب را می زد.

بیلی گفت: «بله؟»

«تعمیرکار مشعل شوقاز.»

«بله؟»

«الان خوب کار می کنه. گرما بالا می آد.»

«بسیار خوب.»

«موش سیم ترموستات رو خورده بود.»

«مرده شور برده.»

بیلی بو کشید. بستر داغ او بوی سرداب پر از قارچ می داد.

صبح روز بعد، بیلی تصمیم گرفت به محل کار خود در مرکز تجاری شهر برگردد. طبق معمول، کاروکسب رونق داشت. دستیارانش کارها را به خوبی انجام می دادند. همه از دیدن او جاخوردند. دخترش به آنها گفته بود ممکن است هیچوقت به سرکار خود برنگردد.

اما بیلی شق ورق، یکراست به اتاق مغاینه رفت و از آنها خواست نخستین بیمار را پیش او بفرستند. و آنها هم یک نفر را فرستادند - پسر بچه دوازده ساله ای که با مادر بیوه اش آمده بود. آنها غریب و تازه وارد بودند. بیلی با آنها کمی گفتگو کرد و فهمید پدر بچه در ویتنام، طی نبرد مشهور

بنج روزه‌ای که برای تسخیر تپه شماره ۸۷۵ در نزدیکی داکتو درگرفته بود کشته شده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

ضمن معاینه چشمهای بچه، بیلی با بیانی بسیار جدی ماجراهای خود را در ترالفامادور برایش تعریف کرد و به پسرک یتیم اطمینان داد که پدرش کاملاً زنده است و او را بارها در لحظات خاصی خواهد دید.

بیلی پرسید: «از این موضوع احساس آرامش نمی‌کنی؟»

و مادر بچه که حاضر بود، بیرون رفت و به مسئول پذیرش بیماران گفت که بیلی دارد آشکارا دیوانه می‌شود. بیلی را به خانه بردند. دخترش دوباره از او پرسید: «پدر، پدر، پدر- باتو واقعاً باید چکار کنیم؟»

شش

گوش کنید:

بیلی پیل‌گرم می‌گوید صبح شبی که در مجتمع انگلیسیها درست وسط اردوگاه مرگ اسرای روسی مرفین تزریق کرده بود، به درسدن از شهرهای آلمان رفت. ژانویه بود و بیلی سحرگاه بیدار شد. بهداری کوچک پنجره نداشت و شمعهای مرگبار نیز تمام شده بودند. تنها روشنایی کلبه، نوری بود که از سوراخهای ریز دیوار و از کناره‌های مستطیل ناقصی که کار چارچوبه در را می‌کرد وارد می‌شد. در، اندازه چارچوبه نبود. پل لازارو با هیکل کوچک و دست شکسته خود، روی یکی از تخت‌ها خرناسه می‌کشید. ادگار دربی، همان دبیر دبیرستانی که عاقبت تیرباران می‌شد روی تخت دیگری خرناسه می‌کشید.

بیلی توی تخت نشست. چنان گیج و منگ بود که نه می‌فهمید چه سالی است و نه در کدام سیاره است. اسم سیاره هرچه می‌خواست باشد؛ سرد بود. اما بیلی از سرما بیدار نشده بود. یک مغناطیس حیوانی بدنش را می‌لرزاند و به خارش می‌انداخت. درد عمیقی در همه ماهیچه‌هایش پیچیده بود، انگار حسابی ورزش کرده باشد.

جهت این مغناطیس حیوانی از پشت سر او بود. چنانچه بیلی برای نشان دادن محل این مغناطیس به حدس و گمان متوسل می شد، می گفت خفاش خون آشامی از دیوار پشت سرش وارونه آویزان شده است.

بیلی قبل از اینکه برگردد و این چیز نامعلوم را نگاه کند، خود را به پایین تخت سفری خیزاند. نمی خواست حیوان روی صورتش بیفتد یا شاید چشمهایش را با چنگال از حدقه بیرون آورد و یا دماغ گنده او را گاز بگیرد. بعد رویش را برگرداند. منبع این مغناطیس واقعاً شبیه خفاش بود. همان پالتوی یقه خزر رئیس معرکه گیرها بود که به بیلی رسیده بود. پالتو از میخی آویزان بود.

بیلی دوباره پشتش را به آن کرد، از روی شانه نگاهی به آن انداخت و احساس کرد نیروی مغناطیسی افزایش می یابد. بعد روی تخت سفری، به زانو نشست و به خود جرأت داد تا آن را با دست واریسی کند. به دنبال منبع دقیق تشعشع می گشت.

بالاخره دو منبع کوچک تشعشع پیدا کرد که به صورت دو برجستگی به فاصله سه سانتیمتر داخل آستر پالتو پنهان شده بود. یکی از آن دو به شکل نخود و دیگری به شکل یک نعل اسب بسیار کوچک بود. بیلی پیامی را که از طریق تشعشع به او ابلاغ شد، دریافت کرد. پیام می گفت بیلی نباید سعی کند آن دو شیء را بشناسد.

نصیحتش می کرد به همین که می داند این دو شیء می توانند برایش معجزه کنند قانع باشد، البته به شرط اینکه برای شناختن ماهیت آنها پافشاری نکند. برای بیلی همین کافی بود. بیلی ممنون بود. خوشحال بود. بیلی در چرت فرو رفت و دوباره در بهداری اردوگاه بیدار شد. آفتاب بالا آمده بود. از بیرون صدایی مثل صدای تپه جلجتا بلند بود؛ چند

مرد قوی هیکل، در زمین بسیار بسیار سخت برای تیرهای عمودی گود می‌کنند. انگلیسیها برای خودشان سرگرم ساختن مستراح تازه‌ای بودند. مستراح قدیمی را برای آمریکاییها گذاشته بودند - به‌علاوه سالن نمایش، همان محلی که میهمانی داده بودند.

شش نفر انگلیسی با یک میز بیلیارد که رویش چند تشک گذاشته بودند تلوتلوخوران به‌زحمت وارد یکی از کلبه‌های بهداری شدند. می‌خواستند کلبه پهلویی را به خوابگاه تبدیل کنند. پشت سر آنها یک نفر دیگر که تشکش را روی زمین می‌کشید با یک صفحه دارت داخل شد. پری مهربانی که مادر خوانده سیندرلا بود صفحه دارت را باخود آورده بود؛ او که لازاروی کوچک اندام را مضروب کرده بود، پهلوی تخت لازارو ایستاد و احوالش را پرسید.

لازارو گفت بعد از جنگ می‌دهد او را بکشند.

«جدی؟»

لازارو گفت: «تو اشتباه بزرگی کردی. هرکه دستش رو روی من بلند کنه، بهتره منو بکشه، والا می‌دم اونو بکشند.»

پری مهربانی که مادر خوانده سیندرلا بود از کشتن سر در می‌آورد. بادقت به لازارو لبخند زد. گفت: «اگر ثابت کنی کشتن تو عاقلانه است، هنوز هم من فرصت دارم تورو بکشم.»

«برو خودتو بسک.»

پری مهربانی که مادر خوانده سیندرلا بود گفت: «خیال می‌کنی خودم هیچوقت نخواستم؟»

پری مهربانی که مادر خوانده سیندرلا بود و این جریان باعث

تفریحش شده بود، با حالت بزرگوارانه‌ای که به خود گرفته بود بهداری را ترک گفت. وقتی از آنجاییرون رفت، لازارو به بیلی و ادگار دربی فلک زده خودمان گفت که می‌خواهد انتقام بگیرد، که انتقام شیرین است.

لازارو گفت: «انتقام شیرین‌ترین چیز دنیا است. مردم منو اذیت می‌کنن و به‌خدا از این‌کار خودشون پشیمان می‌شن. من هم مثل خر می‌خندم. برام مهم نیست که مرد باشه یا زن. اگر رئیس جمهور ایالات متحده هم انگشت تو ماتحت من بکنه خدمتش می‌رسم. باید می‌دیدید یک بار چه به روزگار یک سگ آوردم.»

بیلی گفت: «سگ؟»

«مادر قحبه منو گاز گرفت. اون وقت منم یک دونه بیفتک خریدم و از توی یک ساعت، فنرش روییرون آوردم. فنر رو تکه تکه کردم. سرتکه‌های فنر رو تیز کردم. مثل تیغ تیز شده بودند. همه شون رو از سر، توی بیفتک فرو کردم. از نزدیکیهای سگ رد شدم. می‌خواست دوباره منو گاز بگیره به اون گفتم: «نوج، نوج، سگی جون - بیا باهم صلح کنیم. دیگه باهم دشمنی نکنیم. من که دیوونه نیستم.» «سگ هم باورش شد.»

«راست می‌گی؟»

«بیفتک رو انداختم جلوش. یکجا اونو قورت داد. چند دقیقه‌ای همون دور و بر پلکیدم» اینجا دیگر چشمان لازارو برق می‌زد. «از دهن سگ خون شروع کرد به بیرون آمدن.»

شروع به زنجه موره کرد و روی زمین می‌غلطید، انگار کاردها عوض توی تنش، بیرون تنش فرو رفته بودند. بعد سعی کرد دل و روده خودش رو بکنه و بیرون بیاره. من زدم زیر خنده و به سگ گفتم «درسته. حالا داری می‌فهمی چکار کنی. دل و روده خودت رو بکن، بچه. من با کاردها توی تن

تو هستم.» بله، رسم روزگار چنین است.
گفت: «اگر کسی ازم پرسه بهترین چیز دنیا چیه - می گم انتقام.»

مدتی بعد، وقتی درسدن اتفاقاً نابود شد، لازارو از جریان خوشحال نشد. گفت که از آلمانیها دلخوری ندارد. ضمناً گفت که خوش دارد یکی یکی خدمت دشمنانش برسد. از اینکه هیچوقت تماشاچی بیگناهی را آزار نرسانده است احساس غرور می کند. گفت: «تابه حال کسی که سربه سر لازارو نگذاشته، از لازارو نخورده.»

در این موقع ادگار دربی فلک زده خودمان، همان دیبر دیبرستان، خودش را وارد گفتگو کرد. از لازارو پرسید با پری مهربانی که مادر خوانده سیندرلا بود. می خواهد همان معامله را بکند و بیفتک و فتر ساعت به خوردش بدهد.

لازارو گفت: «کثافت.»

دربی که البته خودش هم حسابی گنده بود، گفت: «حسابی گنده است.»

«این چیزا به گندگی نیست.»

«می خوایی تیریش کنی؟»

لازارو گفت: «می دم تیریش کنند. بعد از جنگ برمی گرده انگلیس. حسابی قهرمان می شه. یک عالمه دوست و رفیق پیدا می کنه. می چسبه به زندگیش. یکی دو سال می گذره. و بعدش یه روز یه نفر در خونه ش رو می زنه. می آد پشت در و چشمش به یه غریبه می افته. غریبه ازش می پرسه اسمش فلان و بهمدانه. وقتی جواب می ده بله، غریبه می گه: «من رو پل

لازارو فرستاده.» و اسلحه‌ش رو درمی آره و با گلوله می‌زنه معامله‌ش رو درو می‌کنه. غریبه یکی دو ثانیه می‌گذاره طرف یادش بیاد، پل لازارو کیه و زندگی بدون معامله چه مزه‌ای می‌ده. بعد یه گلوله خالی می‌کنه تو شکمش و راهش رو می‌کشه می‌ره.» بله، رسم روزگار چنین است.

لازارو گفت هرکسی را در دنیا فکر کنید می‌شود با هزاردلار به اضافه هزینه سفر کشت. گفت لیستی از این آدمها توی کله‌اش هست. دربی از او پرسید چه کسانی در این لیست هستند و لازارو گفت: «مبادا کار گندی ازت سریزنه تا تو هم توی این لیست بری. فقط اوقات من رو تلخ نکن. همین.» چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد اضافه کرد: «اوقات رفقای من رو هم تلخ نکن.»

دربی می‌خواست بداند: «تو دوست هم داری؟»
لازارو گفت: «توی جنگ؟ آره - یک دوست داشتم. مرده.» بله، رسم روزگار چنین است.
«خیلی بد شد.»

دوباره چشمهای لازارو شروع به برق‌زدن کرد. «آره. رفیق توی واگنم بود. اسمش رولاند ویری بود. توی بغلم جون داد.» بعد با دست قابل حرکتش به بیلی اشاره کرد. «به خاطر همین بچه مزلف احمق جونش رو از دست داد. من هم به اون قول دادم می‌دم بعد از جنگ این بچه مزلف احمق رو با گلوله بکشند.»

لازارو با حرکت دادن دست، بیلی را امر به سکوت کرد. گفت: «فراموش کن، بچه جون. تا وقت داری خوش بگذرون. تا پنج، ده، پونزده، شایدم بیست سال اتفاقی نمی‌افته. ولی بیا نصیحت کوچکی به تو بکنم: از

این به بعد هر وقت صدای زنگ در رو شنیدی، یک نفر دیگه رو بفرست دم در.»

این روزها بیلی پیل‌گریم می‌گوید بالاخره به همین نحو مرگش فرا می‌رسد. بیلی مسافر زمان است، از این رو بارها مرگ خود را به چشم دیده است و چگونگی مردن خود را تشریح و روی نوار ضبط کرده است. می‌گوید: نوار را با وصیت‌نامه و چیزهای گرانبهای دیگر در گاوصندوق امانات بانک و تراست ملی تجار ایلوم به امانت گذاشته است. نوار با این جمله شروع می‌شود: من، بیلی پیل‌گریم، سیزدهم فوریه سال ۱۹۷۶ می‌میرم، مرده‌ام و همیشه در همین روز خواهم مرد.

می‌گوید: روز مرگش، در شهر شیکاگو خواهد بود و برای جمع کثیری در باره بشقاب پرنده و ماهیت زمان سخنرانی خواهد کرد. در آن روز هنوز در ایلوم زندگی می‌کند. برای رسیدن به شیکاگو مجبور می‌شود از سه مرز بین‌المللی عبور کند. در آن زمان همان بالای شبه جزیره بالکان به سر ایالات متحده آمریکا آمده است و به بیست کشور کوچک تقسیم شده است، تا بعد از این برای صلح جهانی خطری ایجاد نکند. چینه‌های خشمگین روی شیکاگو بمب هیدروژنی انداخته‌اند. بله، رسم روزگار چنین است. نوی نو است.

در یک زمین بیس‌بال که لبریز از جمعیت است و بیش از این گنجایش ندارد، برای شنوندگان خود حرف می‌زند. زمین با یک گنبد چندوجهی پوشیده شده است. پرچم مملکتی پشت سرش قرار دارد. آرم پرچم یک گاو نژاد هر فورده^۱ در زمینه سبز است. بیلی پیش‌بینی می‌کند تا یک ساعت

1. Hereford

دیگر می‌میرد، به مرگ خود می‌خندد و از جمعیت نیز دعوت می‌کند با او بخندند. می‌گوید: «روز مرگ من فرا رسیده است.» می‌گوید: «سالها قبل، کسی عهد کرد بدهد مرا بکشند. امروز آن مرد دیگر پیر شده است و در همین حوالی زندگی می‌کند. از همه تبلیغاتی که برای ورود من به شهر زیبای شما شده است، اطلاع دارد. این مرد، دیوانه است. امشب به عهد خود وفا می‌کند.»

جمعیت اعتراض می‌کند.

بیلی پیل‌گریم جمعیت را سرزنش می‌کند. «اگر اعتراض کنید، اگر تصور می‌کنید مرگ چیز وحشتناکی است، معنی آن این است که یک کلمه از حرفهای مرا نفهمیده‌اید. بعد این سخنرانی را مثل همه سخنرانیهای دیگرش، با این کلمات به پایان می‌برد: «با درود و بدرود. با درود و بدرود.» وقتی صحنه سخنرانی را ترک می‌کند مأموران پلیس او را احاطه کرده‌اند. پلیس برای محافظت او در مقابل فشار توده هوادارانش آمده است. از سال ۱۹۴۵، دیگر کسی او را به مرگ تهدید نکرده است. پلیس پیشنهاد می‌کند پیش او بماند. همه حاضر به یراق مایلند سلاحهای خودکارشان را به دست بگیرند و تمام شب او را مثل نگین انگشتر در میان بگیرند.

بیلی با آگاهی تمام می‌گوید: «نه، نه. الان وقت آن است که پیش زن و بچه‌هایتان بروید و وقت آن است که من هم کمی بمیرم - و بعد دوباره زندگی کنم.» در همان لحظه پیشانی بلند بیلی درست در وسط خط نشانه دوربین یک تفنگ لیزر پر قدرت است. تفنگ از جایگاه تاریک مخصوص خبرنگاران به او نشانه رفته است. لحظه‌ای دیگر، بیلی پیل‌گریم مرده است. بله، رسم روزگار چنین است.

بدین طریق بیلی مدتی مرگ را تجربه می‌کند. مرگ نوربنفش و همه‌مهمه مختصری است. هیچکس آنجا نیست، حتی بیلی پیل‌گریم.

بعد ناگهان بیلی دوباره به زندگی باز می‌گردد و تمام راه را طی می‌کند و به یک ساعت بعد از اینکه لازارو او را تهدید به موگ می‌کند، به سال ۱۹۴۵ می‌رسد. به او گفته‌اند حالش خوب شده است و باید تخت بهداری را ترک کند و لباسهایش را بپوشد. او و لازارو و ادگار دربی فلک‌زده خودمان باید به هم‌قطاران‌شان در سالن نمایش ملحق شوند. قرار است در آن محل در یک انتخابات آزاد و با رأی مخفی یکی را از میان خودشان به عنوان سرگروه انتخاب کنند.

در این لحظه بیلی و لازارو و ادگار دربی فلک‌زده خودمان، از محوطه اردوگاه‌گذشتند و راهی سالن نمایش شدند. بیلی، پالتوی کوچکش را مثل خز دست خانمها باخود می‌برد. آن را دور دستش پیچیده بود. اگر از تابلوی مشهور روح دهه ۷۶، ناخودآگاهانه هجویه‌ای می‌کشیدند، بیلی بی‌گمان دلقک اصلی آن می‌شد.

ادگار دربی در عالم خیال برای خانواده‌اش نامه می‌نوشت، به زنش می‌گفت هنوز زنده و سالم است، نباید غصه او را بخورد، جنگ دیگر تقریباً تمام شده است، و به‌زودی به‌خانه برمی‌گردد.

لازارو در باره کارهای آینده با خودش حرف می‌زد - آدمهایی را که قصد داشت بعد از جنگ بدهد بکشند، کلاه‌برداریهایی که می‌خواست بکند، و خوشیهایی که در انتظارش بود و چیزهایی مثل این و دخترهایی که

۱. این تابلو اشاره به گفته جفرسون است که می‌گوید: «روح ۱۷۷۶ هنوز نمرده است.»

قصد داشت چه بخواهند و چه نخواهند، وادارشان کند که زنش بشوند. اگر سگ بود و در شهر می گشت، پلیس حتماً او را با گلوله ای می کشت و سرش را به آزمایشگاه می فرستاد تا معلوم کنند به مرض هاری دچار است یا نه. بله، رسم روزگار چنین است.

وقتی به نزدیکیهای سالن نمایش رسیدند، به یک انگلیسی برخورد کردند که با پاشنه پوتینش شیاری در زمین می کند. انگلیسی می خواست بین مجتمع آمریکاییها و انگلیسیها مرزبندی کند. لزومی نداشت بیلی و لازارو و دربی مفهوم این خط و مرز را سؤال کنند. از کودکی با این علامت آشنا بودند.

کف سالن را بدنهای آمریکایی که مثل قاشق یک‌ووری دراز کشیده بودند می پوشاند. بیشتر آمریکاییها منگ و یا خواب بودند. دل و روده هایشان می لرزید و خالی بود.

یک نفر به بیلی گفت: «این در کوفتی روبیند. مگر تو طویله بزرگ شده ای؟»

بیلی در را بست، یکی از دستهایش را از لای خز دست بیرون آورد و به بخاری دست زد. مثل زمهریر بود. صحنه تأثر هنوز هم برای نمایش سیندرلا دکوربندی شده بود. هنوز پرده های نیلی از تاق‌نماهایی که رنگ صورتی تندی داشتند آویزان بود. تختهای طلایی و ساعت تقلبی که عقربه های آنرا روی دوازده نصف شب گذاشته بودند، هنوز سر جای خود قرار داشت. کفشهای سیندرلا، که در واقع پوتینهای خلبانی بود و به آنها رنگ نقره ای زده بودند بهلوی هم زیر یکی از تختهای طلایی افتاده بود.

موقعی که بیلی و ادگار دربی فلک زده خودمان و لازارو در بهداری بودند، انگلیسیها بین همه پتو و تشک تقسیم کرده بودند، از این رو به آنها چیزی نرسیده بود. مجبور شدند همان دم جایی برای خودشان دست و پا کنند. تنها جای باز، روی صحنه تأثر بود و هر سه از آن بالا رفتند. پرده‌های نیلی را پایین کشیدند و جا خوش کردند.

بیلی در لانه نیلی خود، خودش را جمع کرد و یک آن متوجه شد که به پوتینه‌های نقره‌ای سیندرلا در زیر تخت خیره شده است. و بعد یادش آمد که کفشهای خودش داغون شده‌اند و پوتینه‌ها را واقعاً لازم دارد. ابداً دوست نداشت از لانه‌اش بیرون بیاید، اما به زور خود را به حرکت درآورد. چهار دست و پا به طرف پوتینه‌ها خزید، نشست و آنها را به پایش امتحان کرد.

پوتینه‌ها درست قالب پایش بودند. بیلی پیل‌گیریم، سیندرلا بود و سیندرلا، بیلی پیل‌گیریم.

جایی در سالن، سردسته انگلیسی‌ها درباره بهداشت فردی سخنرانی می‌کرد و بعد انتخابات آزاد برگزار می‌شد. در مدت سخنرانی لااقل نصف آمریکایی‌ها چرت می‌زدند. انگلیسی روی صحنه آمد. با تعلیمی چندبار به دسته تخت زد و صدا کرد: «بچه‌ها، بچه‌ها، بچه‌ها - لطفاً ممکن است توجه کنید؟» و چیزهایی مثل این.

انگلیسی برای بقاء در اردوگاه حرفهای زیر را زد:

«اگر تصمیم بگیرید به ظاهر تان ننازید، به زودی می‌میرید.» گفت شخصاً چند نفر را دیده است که بدین طریق مرده‌اند: «اول تصمیم گرفتند

خبردار نایستند، بعد تصمیم گرفتند صورتشان را اصلاح نکنند یا خودشان را نشویند، بعد تصمیم گرفتند از توی رختخواب بیرون نیایند، بعد تصمیم گرفتند حرف نزنند، بعد مردند. در مورد این روش می شود گفت: این روش آشکارا، آسانترین و بی دردترین روش برای رفتن به آن دنیا است.»

بله، رسم روزگار چنین است.

انگلیسی گفت خودش وقتی اسیر شده است، سوگندهای زیر را خورده است و به سوگندهای خود وفادار مانده است: که دندانهایش را روزی دوبار بشوید، که روزی یکبار صورتش را اصلاح کند، که دست و صورتش را قبل از غذا و بعد از رفتن به مستراح بشوید، روزی یکبار کفشهایش را واکس بزند، هر روز صبح لااقل نیم ساعت ورزش کند و بعد روده هایش را تخلیه کند و مرتب به آینه نگاه کند و ظاهرش را، مخصوصاً با توجه به ژستش، بی رو درباستی ارزیابی کند.

بیلی بیلی گریم این حرفها را درحالی که در لانه اش دراز کشیده بود می شنید. به صورت انگلیسی نگاه نمی کرد، بلکه قوزک پاهایش را تماشا می کرد.

انگلیسی گفت: «بچه ها، من نسبت به شما واقعاً حسودیم می شه.»

کسی خندید. بیلی نفهمید کجای این حرف خنده دار است.

«به من گفته اند شما بچه ها امروز بعد از ظهر می روید به درسدن، به شهر به این قشنگی. شما را مثل ما، توی مرغدانی نمی کنند. جایی می روید که زندگی واقعی در جریان است و حتماً غذا از اینجا فراوانتر است. اجازه بدهید کمی هم درد دل خصوصی بکنم. من پنج سال است که نه یک درخت دیده ام، نه یک گل، نه یک زن یا بچه - نه یک سگ یا گربه یا تفرجگاه و یا انسانی که سرگرم کار مفیدی باشد.

«در ضمن، نمی‌خواهد غصه بمباران را بخورید. درسدن یک شهر باز است. بی‌دفاع است، نه صنایع جنگی دارد و نه محل تمرکز نیروی نظامی قابل ملاحظه‌ای است.»

جایی در سالن، ادگار دربی خودمان را به سرگروهی آمریکاییها انتخاب کردند. انگلیسی از حاضران خواست تا خودشان را برای انتخابات نامزد کنند و کسی حاضر نشد. بنابراین خودش دربی را به‌عنوان نامزد معرفی کرد و از پختگی و تجربه طولانی او در زندگی با مردم تعریف کرد. و چون نامزد دیگری پیدا نشد، کار نامزدی به همین جا ختم شد.

«همه موافقت؟»

دو سه نفر گفتند: «آره بابا.»

بعد ادگار دربی فلک‌زده خودمان سخنرانی کرد. از انگلیسی به‌خاطر نصایح ارزنده‌اش تشکر کرد و گفت تصمیم دارد به دقت آنها را به‌کار ببندد. گفت حتم دارد همه آمریکاییها همین‌کار را می‌کنند. گفت مسئولیت اصلی او این است که کاری کند همه آمریکاییها سالم به آمریکا برگردند.

پل لازارو از میان لانه نیلش زیرلب گفت: «برو ناکس...، برو غلط زیادی نکن.»

آن روز گرمای هوا به‌نحو نگران‌کننده‌ای بالا رفت. ظهر مثل مرهم، راحتی بخش بود. آلمانیها، با دو گاری دوچرخه که روسها آن را می‌کشیدند، برایشان نان و سوپ آوردند. انگلیسیها برایشان قهوه واقعی و

شکر و مربا و سیگار و سیگار برگ فرستادند و درهای سالن نمایش را باز گذاشتند تا هوای گرم وارد سالن بشود.

حال و روز آمریکاییها روبه بهبودی گذاشت. دیگر راست روده نبودند و غذا در معده شان باقی می ماند. و بعد وقت رفتن به درسدن فرارسید. آمریکاییها نسبتاً با نظم و ترتیب و باحالت قدم رو، مجتمع انگلیسیها را ترک گفتند. بازهم بیلی پیل گریم جلوی همه رژه روندگان، حرکت می کرد. اکنون دیگر پوتینهای نقره ای به پاداشت، با یک خز دست زنانه. یک تکه از پرده های نیلی رنگ رامثل ردا روی شانه هایش انداخته بود. هنوز هم صورت بیلی ریش داشت. ادگار دربی فلک زده خودمان هم، که کنار او رژه می رفت همین وضع را داشت. دربی در عالم خیال برای خانواده اش نامه می نوشت و لبهایش با ادای خاموش کلمات، تکان تکان می خورد.

مارگارت عزیزم - امروز عازم درسدن هستیم. غصه نخور. هیچوقت درسدن را بمباران نمی کنند درسدن یک شهر باز است. ظهر انتخابات شد، خیال می کنی چه کسی را انتخاب کردند؟ و چیزهایی مثل این.

دوباره به محوطه راه آهن اردوگاه رسیدند. موقع ورود به اردوگاه فقط دو واگن در اختیار داشتند. موقع ترک آن، برای راحتی بیشتر با چهار واگن می رفتند. دوباره مرده کارگر دوره گرد را دیدند. به حالت جنینی خوابیده بود؛ حتی در مردن هم می کوشید کنار دیگران مثل قاشق یک وری بخوابد. کس دیگری کنار او نبود. میان هوای رقیق و خاکستر آرمیده بود. پوتینهایش را بیرون آورده بودند. پاهای لختش آبی و عاج گونه بود. به عللی مرگ او بد هم نبود. بله، رسم روزگار چنین است.

سفر درسدن مثل پیک‌نیک بود. فقط دوساعت طول کشید. شکمهای کوچک مجاله شده پر از غذا بود. از راه دریاچه‌های تهویه، آفتاب و هوای ملایم به‌درون می‌آمد. انگلیسیها یک عالمه سیگار و توتون به آنها داده بودند.

آمریکاییها ساعت پنج بعدازظهر به درسدن رسیدند. در واگنها باز شدند و در میان قاب درها تصویر شاید زیباترین شهر جهان نشسته بود. بیشتر آمریکاییها به عمرشان شهری به‌این قشنگی ندیده بودند. از بالا، چشم‌انداز شهر، به‌نظر درهم و شهبوانی و سحرآمیز و غیرواقعی می‌آمد. به‌نظر بیلی پیل‌گرم، مثل تصویر بهشت در کتابهای دینی کلاسهای روز یکشنبه بود.

در واگن، کسی پشت سر او گفت: «شهر زمرد^۱». این شخص من بودم. خود خودم بودم. نویسنده همین کتاب را می‌گویم. و من تنها شهری که تا آن موقع دیده بودم شهر ایندیانا پولیس واقع در ایالت ایندیانا بود.

نصف شهرهای آلمان به‌طرز وحشیانه‌ای بمباران شده بود و سوخته بود. تا آن‌موقع درسدن جان سالم به‌در برده بود و حتی یک پنجره آن هم نشکسته بود.

هر روز صدای سوت خطر مثل طنین جیغ دوزخیان بلند می‌شد و ساکنان شهر به زیرزمینها پناه می‌بردند و به رادیو گوش می‌دادند. و همیشه مقصد هواپیماها شهرهای دیگری مثل لایپزیگ، شمینتس، پلاون و

۱. اشاره است به شهری خیالی در داستان جادوگر شهر اوز (Oz) در زبان فارسی به‌نام جادوگر شهر زمرد و شهر زمرد مشهور است.

جاهایی مثل آن بود. بلکه، مراسم روزگار چنین است. رادیاتورهای بخار هنوز هم در درسدن سوت شادی می‌کشیدند. ترامواها با صدای تلق تلق آمدوشد می‌کردند. تلفنها زنگ می‌زدند و همیشه کسی گوشی را برمی‌داشت. با زدن کلیدهای برق، چراغها روشن و خاموش می‌شدند. تأثرها و رستورانها باز بودند. باغ وحش به کار خود ادامه می‌داد. صنایع اصلی شهر، داروسازی، تولید مواد غذایی و دخانیات بود.

ساعات آخر بعد از ظهر بود و مردم از سر کار به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. خسته بودند.

هشت نفر از سکنه درسدن از روی خطوط درهم راه آهن که مثل اسپاگتی فولادی بود عبور کردند. همه یونیفورمهای نو به تن داشتند. روز قبل، سوگند ورود به خدمت نظام خورده بودند. جوخه از پسر بچه‌ها و مردان بالای پنجاه تشکیل شده بود و در میانشان دو سرباز با سابقه نیز دیده می‌شد که در جبهه روسیه با گلوله آتش و لاش شده بودند. وظیفه آنها مراقبت از صد نفر آمریکایی بود که قرار بود در درسدن به کار قراردادی پردازند. یک پدر بزرگ با نوه اش جزء افراد این جوخه بودند. پدر بزرگ، آرشیستکت بود.

این هشت نفر با چهره‌های گرفته به واگنهای زندانیان خود نزدیک شدند. خودشان هم می‌دانستند که ظاهر سربازیشان تا چه حد ابلهانه و زهوار دررفته است. یکی از آنها در واقع یکی از پاهایش مصنوعی بود و علاوه بر تفنگ پُر، عصایی نیز با خود داشت. با این حال، از آنها انتظار می‌رفت مورد احترام افراد بلند قد، مغرور، و خونخوار پیاده نظام آمریکا

که گرم از کشت و کشتار جبهه از راه رسیده بودند، قرار بگیرند و این آمریکاییها از آنها اطاعت کنند.

و بعد بیلی پیل‌گریم را دیدند؛ با ریش بلند، ردای آبی و کفشهای نقره‌ای و خزدست زنانه‌ای که دستهایش را لای آن پنهان کرده بود. سنش حداقل به شصت سال می‌زد. پشت سر بیلی، پل لازاروی ریزنقش با دست شکسته‌اش ایستاده بود. از شدت هاری سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. بعد از لازارو، دبیر دبیرستان فلک‌زده خودمان یعنی ادگار دربی ایستاده بود که به شکلی دردناک آستن میهن‌پرستی میان سالی و خردخیالی خود بود. و چیزهایی مثل این.

هشت سکنه مسخره درسدن تحقیق کردند ببینند این صد موجود مسخره به‌راستی همان آمریکاییهای جنگجویی هستند که تازه از جبهه رسیده‌اند. اول لبخند زدند و بعد قه‌قه‌قه خندیدند. ترس آنها بخار شد. چیز ترسناکی وجود نداشت. جلوی روی آنها، انسانهایی معلول‌تراز خودشان، احق‌تر از خودشان ایستاده بودند. اپرای سبکی جاری بود.

و بدین ترتیب این گروه اپرای سبک، با قدم‌رو از دروازه راه‌آهن بیرون آمد و وارد خیابانهای درسدن شد. بیلی پیل‌گریم ستاره‌گروه بود. جلوی همه رژه می‌رفت. پیاده‌روها مملو از جمعیتی بود که از سرکار به خانه برمی‌گشتند. همه وارفته و به‌رنگ آب آهک بودند. این دو سال گذشته را اکثراً بجز سیب‌زمینی غذای دیگری نخورده بودند. به‌همان هوای ملایم روز قانع بودند و از کسی انتظار خیروبرکت دیگری نداشتند. و ناگهان - با منظره مفرحی روبه‌رو شدند.

بیلی چشمش به چشم بسیاری از تماشاگران که ریخت و قیافه او

برایشان چنین جالب و سرگرم‌کننده بود نیفتاد. معماری شهر مسحورش کرده بود. بالای پنجره‌ها، کیوید^۱های کوچک با چهره شاد و خندان خود، مثل دسته‌های گل درهم بافته بودند. فونها^۲ با صورتهای شیطنت‌آمیز و پریها با تنهای لخت از درون گچ‌بری قرنیزهای آراسته به گل، زیرچشمی به بیلی نگاه می‌کردند. میمونهای سنگی، میان پیچکها و صدفها و نیها جست و خیز می‌کردند.

بیلی که از آینده خاطراتی داشت، می‌دانست تاسی روز دیگر شهر با خاک یکسان شده، در آتش خواهد سوخت. نیز می‌دانست بسیاری از همین مردمی که او را تماشا می‌کنند می‌میرند. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی، در ضمن رژه رفتن، دستهایش را درون خز دست به‌کار انداخت. می‌خواست بداند این دو شیء داخل آستری پالتوی رئیس کوتوله معرکه‌گیرها چیست. نوک انگشتانش را توی آستری پالتو کرد. شیء نخودی شکل و شیء نعل اسبی شکل را چندبار زیر سرانگشتانش امتحان کرد. صف رژه روندگان به‌اجبار نبش یکی از خیابانهای شلوغ ایستاد. چراغ راهنما قرمز بود.

نبش خیابان پزشک جراحی که تمام روز را در بیمارستان عمل کرده بود و اکنون به خانه برمی‌گشت در ردیف جلوی تماشاگران پیاده‌رو ایستاده بود. غیرنظامی بود، اما رفتار و حرکات نظامیان را داشت. در دو

۱. Cupid در اساطیر یونان کیوید به‌شکل کودک برهنه و بالداری محسم می‌شود که نیز ویکمانی در دست دارد و نشانه عشق است.

۲. Faun در اساطیر یونان فون رب‌النوع مزرعه‌ها و گنده و گوسفند است که به‌شکل انسان و دارای دم و گوشهای تیز، مثل بز محسم می‌شود.

جنگ جهانی خدمت کرده بود. ظاهر بیلی توهینی به او بود، مخصوصاً وقتی نگهبانها به او گفتند بیلی آمریکایی است. از نظر او سلیقه و نفرت انگیز بود و گمان می کرد بیلی برای اینکه صرفاً خود را به آن ریه مسخره درآورد، زحمت زیادی کشیده است.

پزشک جراح، انگلیسی می دانست و به بیلی گفت: «مثل اینکه حد برایت چیز خیلی مسخره ای است؟»

بیلی، مات، به او نگاه کرد. بیلی در آن لحظه حساب زمان و مکان از دست داده بود. نه می دانست کجا است و نه می دانست چگونه تا محل آمده است. به هیچ وجه متوجه نمی شد که به نظر مردم، دلقک در می آورد. تقدیر، این جامه را به قامت او دوخته بود - تقدیر و ضعیف او برای زنده ماندن.

جراح از او پرسید: «لابد انتظار داری بخندیم؟»

جراح می خواست خود را به نحوی راضی کند. بیلی ماتش برده. بیلی می خواست برخوردش دوستانه باشد و در صورت امکان، کم بکند اما امکاناتش کاملاً محدود بود. اکنون، آن دو جسم داخل آستر با انگشتانش گرفته بود. بیلی تصمیم گرفت آنها را به جراح نشان دهد جراح گفت: «خیال می کنی خوشمان می آید مسخره مان کنی گفت: «با این سر وضعت، حتماً افتخار هم می کنی سمبل آمر هستی؟»

بیلی یکی از دستهایش را از داخل خز بیرون آورد و زیر دماغ ج گرفت. کف دستش، یک الماس دو قیراطی و قسمتی از یک دست مصنوعی بود. دندان مصنوعی یک کار دستی کوچک و شنیع بود - نقی مروارید و نارنگی. لبخند بر لبان بیلی نقش بست.

صف رژه، بالگردپرانی، تلوتلوخوران و گیج، دم در بزرگ سلاخ خانه در سدن رسید و بعد به درون رفت. در سلاخ خانه فعالیت گذشته آن به چشم نمی خورد. انسانها و مخصوصاً سربازان تقریباً تمام سم داران آلمان را کشته و خورده و دفع کرده بودند. بله، رسم روزگار چنین است. آمریکاییها را به ساختمان شماره پنج در داخل محوطه سلاخ خانه بردند. این ساختمان یک مکعب یک طبقه بود که با بلوکهای سیمانی ساخته شده بود و قسمت جلو و پشت آن درهای کشویی داشت. در این ساختمان، خوکها را قبل از کشتن نگاهداری می کردند. و اکنون به منزله خانه صد اسیر آمریکایی دور از وطن بود. در ساختمان تخته‌های چند طبقه، دو بخاری شکم‌گنده، و یک شیرآب کار گذاشته بودند. پشت ساختمان، مستراح بود که عبارت بود از یک حصار تک نرده‌ای با چند سطل زیر آن. روی در ساختمان عدد بزرگی به چشم می خورد. عدد پنج بود. قبل از اینکه آمریکاییها وارد ساختمان شوند، تنها نگهبانی که انگلیسی می دانست از آنها خواست آدرس محل سکونتشان را، که بسیار آسان بود از حفظ کنند، تا در صورت گم شدن در آن شهر بزرگ بتوانند آن را پیدا کنند. آدرس چنین بود: «اسلاخ توف - فونف.^۱» اسلاخ توف یعنی سلاخ خانه و فونف یعنی پنج خودمان.

هفت

بیلی پیل‌گریم، بیست و پنج سال بعد از این ماجرا در شهر ایلیم سوار یک هواپیمای دریست شد. می‌دانست هواپیما سقوط می‌کند اما نمی‌خواست با گفتن آن مضحکه دیگران شود. هواپیما قرار بود بیلی و بیست و هشت بینایی‌سنج دیگر را برای شرکت در مجمع بین‌المللی به مونرال ببرد.

زنش، والنسیا، بیرون هواپیما بود و پدرزنش، لیونل مربل^۱، به کمر بند مخصوص پرواز صندلی کنار او بسته شده بود.

لیونل مربل عین یک ماشین بود. البته ترالفامادورها عقیده دارند همه موجودات و گیاهان کائنات ماشین هستند. برایشان جالب است که تصور ماشین بودن برای اکثریت زمینها توهین‌آمیز است.

بیرون هواپیما، ماشینی به نام والنسیا مربل پیل‌گریم مشغول خوردن یک تکه شکولات با مارک «خاک‌ریز پیتربل» بود و دستش را به علامت

1. Lionel Merble

بای - بای تکان می داد.

هوایما بدون هیچ پیشامدی بلند شد. نفس آن لحظه به همین صورت ترتیب داده شده بود. در هوایما، یک دسته چهارنفری خواننده^۱ مرد^۲ بود که در خواندن آوازهای رمانتیک تبحر و هماهنگی زیادی داشتند. آنها هم بینایی سنج بودند. اسم خودشان را «فبها»^۲ یعنی «والدالزناهای چهار چشم» گذاشته بودند.

بعد از اینکه هوایما بی هیچ خطری اوج گرفت و راحت به پرواز خود ادامه می داد ماشینی که اسمش پدرزن بیلی بود، از گروه چهارنفره خواست آواز مورد علاقه او را برایش بخواند. می دانستند چه آوازی می خواهد و برایش خواندند. آواز مورد علاقه پدرزن بیلی این بود:

نشسته ام تو زندونم،

خراییده ام تو تنبونم،

... حلاجی من،

هی می خوره روی زمین.

سنگ کف زندون من،

رفته میون ... من،

آخ، که لهستانیرو،

نمی خواهم من بعد از این.

پدرزن بیلی از این آواز یکریز قاه قاه می خندید و از دسته چهار

1. barbershop quarter کر چهارنفره دکان سلمانی گروه آوازی است که مشخصه آنها هارمونی دقیق گروه در خواندن آوازهای رمانتیک و عاشقانه است. دسته روحوضی معادل مناسبی برای آن نیست.

2. Fcbs= Four-eyed Bastards

نفری درخواست کرد آواز دیگری را که در باره لهستانیها بود و بی اندازه دوست داشت، برایش بخوانند. آنها هم آوازی را که مربوط به معادن زغال سنگ بنسیلوانیا بود خواندند. آواز این طور شروع می شد:

مایک و من، ما کارمون تو معدنه،
سرِ سگ، خیلی به مون خوش می گذره،
هفته ای، یه دفه م پول می گیریم،
سر سگ، فردا همه ما تعطیلیم.

اکنون که صحبت از لهستانیها شد، بد نیست این تکه را هم بشنوید: تقریباً سه روز بعد از ورود بیلی به درسدن بیلی پیل گریم اتفاقاً شاهد به دار آویختن یک لهستانی در ملاء عام بود. آن روز اتفاقاً کمی بعد از طلوع آفتاب بیلی و چند نفر دیگر عازم محل کار خود بودند. سر راه، جلوی یک استادیوم فوتبال به جمعیت کوچکی برخوردند که دور یک چوبه دار جمع شده بودند. لهستانی کارگر مزرعه بود و به خاطر داشتن رابطه جنسی با یک زن آلمانی حلق آویزش کرده بودند. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی که می دانست هواپیما می خواهد سقوط کند، چشمهایش را بست و در زمان سفر کرد و به سال ۱۹۴۴ برگشت. دوباره با سه تفنگدار - میان همان جنگل در لوکزامبورگ بود. رولاند ویری تکانش می داد و کله اش را به درخت می کوبید. بیلی پیل گریم گفت: «بچه ها ولم کنید برید.»

گروه چهار نفری داشت آواز «نلی، صبر کن تا آفتاب بدمد» را می خواند که هواپیما به قله کوه شوگربوش در ایالت ورمونت برخورد کرد. همه سرنشینان بجز بیلی و کمک خلبان کشته شدند. بله، رسم روزگار

چنین است.

اولین گروهی که به صحنه سقوط هواپیما رسید، معلمان اسکی اتریشی بودند که در مرکز مشهور اسکی پایین کوه کار می‌کردند. به یکی یکی جنازه‌ها سر می‌زدند و به آلمانی با هم صحبت می‌کردند. برای حفاظت از باد، کلاه‌های سیاهی که صورتشان را می‌پوشاند روی صورت خود کشیده بودند. کلاه‌ها دو سوراخ برای دیدن داشت و منگوله قرمزی بالای آنها بود. خودشان را به شکل عروسک‌های سیاه عجیب و غریب درآورده بودند و شبیه سفیدپوستانی بودند که محض خنده ادای سیاه‌ها را درمی‌آوردند.

جمجمه بیلی شکسته بود اما بیهوش نشده بود. نمی‌دانست کجا سقوط کرده است. لب‌هایش می‌جنبید و یکی از همان عروسک‌های سیاه مسخره گوشش را نزدیک لب‌های بیلی گرفت تا آخرین کلمات یک مرد محتضر را بشنود.

بیلی گمان می‌کرد این عروسک سیاه مسخره به نحوی با جنگ دوم جهانی ارتباط دارد، و آدرسش را در گوش او زمزمه کرد: «اشلاخ توف - فونف.»

بیلی را با سورت‌مه از کوه شوگر‌بوش پایین آوردند. عروسک‌ها با طناب حرکت سورت‌مه را تنظیم می‌کردند و برای خبر کردن دیگران هنگام عبور با آهنگ موزون و دلچسبی به سبک کوه‌نشینان سویس و اتریش یو-یو می‌کردند. به پایین کوه نزدیک شدند، مسیر حرکت آنها دور چند دکل تله‌اسکی پیچ می‌خورد. بیلی، به بالای سرش به این همه جوان که با تله‌اسکی بالای کوه می‌رفتند نگاه می‌کرد. همه لباس‌های روشن کشی به تن

داشتند، با پوتین و عینکهای بزرگی که انگار با پوششی از برف از مجسمه‌هایشان بیرون پریده باشد، و داخل صندلیهای زردشان در آسمان تاب می‌خوردند. بیلی تصور می‌کرد آنها جزء مرحله عجیب و تازه جنگ دوم جهانی هستند. از نظر او اشکالی نداشت. از نظر بیلی هیچ چیز تقریباً اشکالی نداشت.

بیلی را به یک بیمارستان کوچک خصوصی بردند. یکی از جراحان مشهور مغز از بوستون آمد و روی او یک عمل سه ساعته انجام داد. بیلی تا دو روز بعد از عمل، بیهوش بود و میلیونها چیز را در خواب دید، که بعضی از آنها واقعی بودند؛ چیزهای واقعی آن، سفرهای زمان بود.

یکی از این چیزهای واقعی، نخستین شب اقامت او در سلاخ‌خانه بود. او و ادگار دربی فلک‌زده خودمان یک گاری دوچرخه خالی را روی یک خیابان خاکی بین آغل حیوانات می‌کشیدند. به آشپزخانه عمومی می‌رفتند تا برای همه غذا ببرند. یک آلمانی شانزده ساله به نام ورنر گلوک از آنها مراقبت می‌کرد. محور چرخهای گاری را با پیه حیوانات مرده چرب کرده بودند. بله، رسم روزگار چنین است.

تازه خورشید غروب کرده بود و پستاب آن، شهر را از پشت روشن می‌کرد و شهر همچون صخره‌های کم‌ارتفاعی در اطراف محل خالی چوبداران و محوطه بی‌تحرك دامداریها حلقه زده بود. از ترس بمباران، خاموشی شبانه برقرار بود، از این‌رو بیلی از تماشای یکی از شادی‌بخش‌ترین صحنه‌هایی که در درسدن مثل همه شهرها اتفاق می‌افتاد، یعنی لحظه‌ای که چراغهای شهر تک‌تک چشمک‌زنان روشن می‌شوند محروم ماند.

رودخانه عریضی جاری بود، که انعکاس چشمک شبانه چراغها در

آن منظره‌ای بس زیبا می‌آفرید. اسم رودخانه اِلب بود.

ورنر گلوک همان نگهبان جوان، بچه درسدن بود. قبلاً به سلاخ خانه نیامده بود و از محل آشپزخانه اطلاع دقیقی نداشت. مثل بیللی بلندقد و ضعیف بود و می‌توانست جای برادر کوچک او باشد. در حقیقت پسرعموهای دور یکدیگر بودند، چیزی که هیچکدامشان تا به آخر نفهمیدند. تفنگی که گلوک به آن مسلح بود، چنان سنگین بود که انسان باورش نمی‌شد؛ یکی از آن تفنگهای یک تیر قدیمی که تنها به درد موزه می‌خورد، با یک لوله هشت‌گوش و بدون خان. گلوک سرنیزه را سرتفنگ زده بود. سرنیزه مثل میل بافتنی بود. شیار خون نداشت.

گلوک جلوی آنها راه افتاد و به ساختمانی رفت که به خیال خودش ممکن بود محل آشپزخانه باشد و در کشویی آن را باز کرد. ولی آشپزخانه در ساختمان نبود. در عوض با رختکن متصل به یک دوش عمومی مواجه شدند که پر از بخار آب بود. میان بخار حدود سی دختر چهارده پانزده ساله، ایستاده بودند. اینها پناهندگان آلمانی بودند که از بمباران بسیار وسیع شهر برس‌لو^۱ فرار کرده بودند. آنها نیز به تازگی وارد درسدن شده بودند. درسدن مملو از پناهنده بود.

دخترها مبهوت دور تا دور ایستاده بودند تا هر که خواست تماشاایشان کند. و دم در گلوک و دربی و پیل‌گریم ایستاده بودند و به آنها زل زده بودند: سرباز بچه سال آلمانی و دبیر دبیرستان فلک زده خودمان و دلچکی باردا و کفشهای نقره‌ای. دخترها جیغ زدند و صورتشان را با دست پوشاندند و پشتشان را به آنها کردند و چیزهایی مثل این.

ورنر گلوک که قبلاً از این صحنه‌ها ندیده بود، در را بست. بیلی هم از این جور چیزها ندیده بود. برای دربی تازگی نداشت.

وقتی این سه دلچک محل آشپزخانه عمومی را که کار اصلی آن تهیه غذای کارگران سلاخ‌خانه بود پیدا کردند، بجز یک زن که بی صبرانه منتظر آنها بود، همه به خانه‌هایشان رفته بودند. شوهرش را در جنگ از دست داده بود و بیوه شده بود. بله، رسم روزگار چنین است. کلاه و پالتویش را پوشیده بود. با وجودی که خانه خالی بود، او هم می‌خواست به خانه برود. دستکشهای سفیدش را پهلوی هم روی پیشخوان که از جنس روی بود گذاشته بود.

برای آمریکاییها دو پاتیل سوپ درست کرده بود. روی گاز با شعله کم آهسته آهسته می‌جوشید. برایشان چند کپه نان سیاه هم تهیه کرده بود. زن از گلوک پرسید هنوز برای سرباز شدنش خیلی زود نیست. گلوک هم حرف زن را تأیید کرد.

زن از ادگار دربی پرسید دیگر از سرباز شدنش حسابی نگذشته است. دربی هم تصدیق کرد.

زن از بیلی پیل‌گریم پرسید با این ریخت و قیافه خیال می‌کند کی شده است. بیلی جواب داد، نمی‌داند. فقط می‌خواهد خودش را گرم کند. زن گفت: «همه سربازهای واقعی مرده‌اند.» راست می‌گفت. بله، رسم روزگار چنین است.

موقعی که بیلی در ورمونت بیهوش بود یک چیز واقعی دیگر هم

دید، و آن هم کارهایی بود که او و آمریکاییهای دیگر، ماه قبل از نابودی درسدن انجام می دادند. در این یک ماه، کارشان شستن پنجره، جارو زدن زمین، نظافت مستراح و گذاشتن شیشه در جعبه و بستن در جعبه های مقوایی در یک کارخانه تهیه شربت مالت بود. به شربتها انواع ویتامین و مواد معدنی می افزودند. این شربت مالت برای زنان آبستن تهیه می شد. شربت مزه عسل رقیق با ته مزه دود گردو داشت و همه کارگران کارخانه تمام روز یواشکی قاشق قاشق از شربت بالا می رفتند. کارگرها آبستن نبودند اما البته به ویتامین و مواد معدنی احتیاج داشتند. بیلی در اولین روز کار قاشق قاشق شربت نخورد ولی بسیاری از آمریکاییهای دیگر این کار را کردند.

بیلی روز دوم قاشق قاشق شربت خورد. همه جای کارخانه، روی تیرها، توی کشوها، پشت رادیاتورها و جاهای دیگر، قاشق قاشق قائم کرده بودند. قاشقها را کسانی که با قاشق شربت می خوردند و صدای پای کسی را شنیده بودند، پنهان کرده بودند. شربت خوری با قاشق جرم محسوب می شد.

روز دوم وقتی بیلی داشت پشت یک رادیاتور را تمیز می کرد، یک عدد قاشق پیدا کرد. پشت سرش یک پاتیل شربت بود که داشت خنک می شد. تنها کسی که دم دست بود و می توانست بیلی و قاشقش را ببیند ادگار دربی فلک زده خودمان بود که از بیرون، یکی از پنجره های کارخانه را می شست. قاشق از نوع قاشقهای غذاخوری بود. بیلی قاشق را توی پاتیل فرو کرد، چند دور چرخاند تا به شکل یک آب نبات چوبی چسبناک درآمد. بعد آن را در دهانش فرو کرد.

لحظه ای گذشت و بعد همه سلولهای بدن بیلی با سپاس و قدردانی

حریصانه‌ای او را تکان دادند.

کسی با کمرویی به شیشه کارخانه می‌زد. دربی ایستاده بود و همه چیز را می‌دید. او هم شربت می‌خواست. به همین خاطر، بیلی برای او هم یک آب‌نبات چوبی درست کرد. آب‌نبات را به‌دهن باز دربی فلک‌زده خودمان تپاند. لحظه‌ای گذشت و بعد دربی زد زیرگریه. بیلی پنجره را بست و قاشق چسبناک را پنهان کرد. کسی می‌آمد.

هشت

دو روز قبل از نابودی درسدن، میهمان بسیار جالبی به سروقِ آمریکاییهای داخل سلاح‌خانه آمد. میهمان، هوارد دبلیو کمبل جونیر یک نفر آمریکایی نازی شده بود. کمبل همان کسی است که تک‌نگاری مربوط به کثافتکاریهای اسیران جنگی آمریکایی را نوشته بود. اکنون دیگر از تحقیق بیشتر در امور اسیران جنگی دست کشیده بود. به سلاح‌خانه آمده بود تا برای یک واحد نظامی آلمان به نام «سپاه آمریکای آزاد» داوطلب جمع کند. کمبل مخترع و فرمانده این واحد بود و قرار بود این واحد فقط در جبههٔ روسیه بجنگد.

قیافه کمبل کاملاً معمولی بود اما یونیفورم بسیار پر زرق و برقی که طرح آن از خودش بود به تن داشت. کلاه سفید بسیار بزرگی به اندازهٔ یک لگن به سر گذاشته بود و چکمه‌های کابویی سیاه رنگی که با صلیب شکسته و ستاره تزئین شده بود، به پا داشت. خود را در غلاف جوراب مانندی فرو کرده بود که دارای راه‌راه‌های زرد رنگی بود که از زیر بغل تا قوزک پایش می‌رسید. سردوشیهایش عبارت بود از طرح نیم‌رخ آبراهام لینکلن در زمینه سبز کم‌رنگ. بازوبند پهنی به رنگ قرمز با یک صلیب

شکسته آبی میان یک دایره سفید به بازو بسته بود.

کمبل، در طویله‌ای که با بلوکهای سیمانی ساخته شده بود طرح بازوبند را برای آمریکاییها تشریح می‌کرد.

بیلی پیل گریم تمام روز ضمن کار در کارخانه، قاشق قاشق شربت مالت خورده بود و اکنون به شدت ترش کرده بود، و معده‌اش می‌جوشید. سوزش معده اشک به چشمانش آورده بود، به‌طوری که تصویر کمبل از پشت عدسی لرزان آب شور چشمانش، کج و کوله می‌شد.

کمبل می‌گفت: «آبی، رنگ آمریکا است. سفید، رنگ نژادی است که پشاهنگ آبادانی قاره جدید بوده است؛ باتلاقها را خشکانید، جنگلها را از پیش‌پا برداشت و جاده و پل ساخت. سرخ، سمبل خون آمریکاییهای میهن‌پرستی است که سالیان دراز خون خود را با رضا و رغبت بر خاک ریختند.»

شنوندگان کمبل همه خواب‌آلود بودند. تمام روز را در کارخانه شربت‌سازی به کاری شاق پرداخته بودند و تا محل زندگی خود، راه درازی را در سرما طی کرده بودند. همه پوست و استخوان بودند و چشمهایشان گود افتاده بود. روی پوستشان زخمهای کوچکی شکوفه می‌داد. در دهان و گلو و روده‌هایشان نیز همین حادثه اتفاق افتاده بود. از میان ویتامینها و مواد معدنی مورد نیاز زمینها، شربت مالتی که آنها قاشق قاشق در کارخانه خورده بودند حاوی تنها چند نوع ویتامین و مواد معدنی بود.

اکنون کمبل قول غذاهایی را به آنها می‌داد، مثل: بیفتک و پوره سیب‌زمینی و سس‌گوشت و کلوچه باگوشت. البته در صورتی که به «سپاه آمریکای آزاد» می‌پیوستند. کمبل ادامه داد: «وقتی روسها شکست

خوردند، از طریق سویس به وطنان عودت داده می شوید.»
کسی جواب نداد.

کمبل گفت: «دیر یا زود مجبورید با کمونیستها بجنگید. چرا همین الان حسابتان را با آنها تصفیه نمی کنید؟»

و بعد معلوم شد که کمبل بدون گرفتن جواب از آنجا بیرون نمی رود. دربی فلک زده خودمان، همان دبیر بدبخت دبیرستان، سنگین از جا بلند شد تا نقشی را که احتمالاً زیباترین نقش زندگیش بود بازی کند. در این داستان تقریباً شخصیت پردازی نشده است و رویارویی شخصیتها نیز تقریباً وجود ندارد. علت آن این است که آدمهای این داستان اکثراً موجوداتی بسیار بیمار و بازیچه های بی بخار نیروهای بسیار بزرگی هستند. از همه چیز گذشته، یکی از اثرات اساسی جنگ سرکوبی فردی انسان است. اما دربی خودمان اکنون به شخصیت فردی خود دست یافته بود. ژست ایستادن او شبیه مشت زنی بود که از ضربه های مشت حریف منگ شده باشد. سرش را پایین انداخته، مشت هایش را جلوی رویش گرفته، منتظر راهنمایی و تاکتیک مبارزه بود. دربی سرش را بلند کرد و کمبل را افعی خواند. بعد حرفش را اصلاح کرد. گفت افعی چاره ای جز افعی بودن ندارد اما کمبل که قدرت این را دارد که آنچه اکنون هست نباشد از هر افعیی یا از هر موشی، حتی از یک کنه پر از خون نیز پست تر است. کمبل لبخند زد.

دربی با هیجان از سیستم حکومتی آمریکا حرف زد و از آزادی و عدالت و از فرصتها و امکاناتی که برای همه وجود دارد داد سخن داد. گفت در میان این جمع کسی نیست که حاضر نباشد به خاطر این ایده آلهای

جان خود را فدا کند.

دربی از برادری میان آمریکاییها و روسها صحبت کرد و از تلاش این دو ملت برای درهم شکستن بیماری نازیسم که می خواهد تمام جهانی را آلوده کند سخن گفت.

زوزه آژیر حمله هوایی در سدن، سوگوار، برخاست.

آمریکاییها همراه نگهبانان و کمبل به انبار گوشت که در دل صخره های زیر سلاخ خانه تراشیده شده بود و صدا در آن می پیچید، پناه بردند. یک پلکان آهنی انبار گوشت را به سطح زمین متصل می کرد و در قسمت بالا و پایین پلکان دو در آهنی وجود داشت.

در انبار، چند رأس گاو و گوسفند و خوک و اسب از چنگکهای آهنی آویزان بودند. بله، رسم روزگار چنین است. هزاران چنگک خالی برای هزاران رأس دیگر به چشم می خورد. طبعاً محل خنکی بود. سیستم خنک کننده نداشت. نور شمع بود. دیوارهای انبار را سفید کرده بودند. بوی اسید فینیک همه جا را پر کرده بود. کنار دیوار نیمکت گذاشته بودند. آمریکاییها به طرف این نیمکتها رفتند و قبل از نشستن دوغاب خشک شده روی نیمکتها را پاک کردند.

هوارد دبلیو. کمبل جوئیر مثل نگهبانها همچنان سرپا ایستاد. با آلمانی بسیار خوبی با نگهبانها صحبت می کرد. در روزگار خود، شعرها و نمایشنامه هایی به آلمانی نوشته بود که با اقبال عامه روبه رو شده بود و با هنریشه آلمانی مشهوری به نام رزی نورت ازدواج کرده بود. دیگر همسرش مرده بود. در کریمه حین اجرای برنامه برای سربازان کشته شده بود. بله، رسم روزگار چنین است.

آن شب اتفاقی نیفتاد. شب بعد قرار بود حدود صدوسی هزار نفر از اهالی درسدن بمیرند. بله، رسم روزگار چنین است. بیلی در انبار گوشت جرتش برد. دوباره خود را درگیر بحث و جدالی لفظی با دخترش یافت، درست با همان کلمات و با همان حرکاتی که سرآغاز این داستان بوده است.

دخترش گفت: «پدر، باید با تو چکار کنیم؟»
و چیزهایی مثل این. دختر گفت: «می‌دونی دلم می‌خواد کی رو بکشم؟»

بیلی گفت: «دلت می‌خواد کی رو بکشی؟»
«این مردیکه، کیلگور تراوت رو.»
الته، کیلگور تراوت داستانهای علمی-تخیلی می‌نوشت و هنوز هم می‌نویسد.

بیلی علاوه بر خواندن دهها اثر تراوت با او دوست هم شده است. تراوت آدم تلخی است.

تراوت در ایلپوم در دو سه کیلومتری خانه سفید و قشنگ بیلی در یک زیرزمین اجاره‌ای زندگی می‌کند. تراوت خودش هم نمی‌داند چند قصه نوشته است - احتمالاً هفتاد و پنج تا. هیچکدام از قصه‌هایش پولساز نبوده است. بنابراین تراوت برای ادامه حیات، مسئول توزیع روزنامه ایلپوم‌گازت است. رئیس بچه‌های توزیع‌کننده روزنامه است و با قلدری، چاخان پاخان و فریب، بچه‌های کوچک را به کار و می‌دارد.

بیلی اولین بار در سال ۱۹۶۴ با تراوت مواجه شد. روزی بیلی با

کادیلاکش از پس کوچه‌های ایلیم می‌گذشت و در یکی از این پس‌کوچه‌ها دید که عده زیادی بچه با دوچرخه‌هایشان راه را بند آورده‌اند. جلسه گرفته بودند. مردی با یک ریش بلند برای بچه‌ها رجزخوانی می‌کرد. آدم نامرد و خطرناکی به نظر می‌رسید و معلوم بود کارش را خوب بلد است. آن روزها تراوت شصت و دو ساله بود. به بچه‌ها می‌گفت ماتحتشان را هم بکشند و کاری کنند که مشتریهای روزنامه، شماره یکشنبه این روزنامه لجن را هم مشترک بشوند. می‌گفت: هرکس دوماه آینده موفق بشود بیشترین تعداد اشتراک شماره یکشنبه را بفروشد به عنوان جایزه خودش و پدر و مادرش را یک هفته مجاناً، با همه هزینه‌ها، به تاکستان کوفتی مارتا می‌فرستد.

و چیزهایی مثل این.

یکی از بچه‌های روزنامه فروش که در واقع دختر بچه‌ای بود، مثل برق گرفته‌ها به هیجان آمده بود.

بیلی صورت تراوت را پشت کتابهای زیادی دیده بود از این رو چهره روانی او بی‌نهایت به نظرش آشنا آمد. اما اکنون که در پس‌کوچه شهر خودش با این طرز غیرمنتظره با او روبه‌رو شده بود علت آشنا بودن چهره این مرد را نمی‌فهمید. بیلی احتمال می‌داد این مسیحای مخبط را جایی در درسدن دیده باشد. تراوت عین یک اسیر جنگی بود.

و بعد دخترک روزنامه فروش دستش را بلند کرد و گفت: «آقای تراوت، اگر من بر دم می‌توانم خواهرم را هم با خودم ببرم؟»

کیلگور تراوت گفت: «البته که نه، خیال می‌کنی پول روی درخت سبز می‌شود؟»

از اتفاق روزگار، تراوت کتابی در باره درخت پول نوشته بود. به جای برگ اسکناس بیست دلاری داشت. گلهای درخت، سهام دولتی بود. میوه‌های آن الماس بود. درخت پول، انسانها را به خود جلب می‌کرد و این انسانها اطراف ریشه‌های آن همدیگر را به قتل می‌رسانیدند و به کود مناسبی برای درخت تبدیل می‌شدند. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی پیل‌گریم کادیلاکش را در کوچه پارک کرد و منتظر پایان جلسه شد. وقتی جلسه از هم پاشید، یکی از بچه‌پسرها همان‌جا ایستاد و تراوت مجبور بود با او سروکله بزند. پسرک می‌خواست کارش را ول کند، برای اینکه کار، خیلی سخت بود و ساعات کار، خیلی زیاد بود و مزد آن هم خیلی کم بود. موضوع برای تراوت خیلی اهمیت داشت. زیرا چنانچه پسرک کارش را ول می‌کرد تراوت مجبور بود تا پیدا کردن یک بچه مزلف دیگر، روزنامه‌های این پسر بچه را خودش توزیع کند.

تراوت با لحن تحقیرآمیزی از پسر بچه پرسید: «تو چی هستی؟ یک عجیب‌الخلقه بزدل؟»

کلمه عجیب‌الخلقه بزدل هم اسم یکی از کتابهای دیگر تراوت بود. داستان درباره یک روایات است که دهانش بوی بد می‌دهد و بعد از معالجه بوی بد دهانش، محبوبیت پیدا می‌کند. اما اهمیت داستان، با توجه به اینکه در سال ۱۹۳۲ نوشته شده است، در این است که استفاده وسیع ژله بنزین^۱ را برای سوزاندن آدمها پیش‌بینی می‌کند.

ژله بنزین را از هواپیما روی سر آدمها ریختند. این کار توسط

رویات‌ها انجام شد. رویات‌ها نه وجدان داشتند و نه مداری تا بتوانند بلایی را که به سر آدمهای روی زمین می‌آید ببینند.

رویات اصلی تراوت، شبیه انسان بود و حرف زدن و رقصیدن و این جور چیزها بلد بود و می‌توانست با دخترها بیرون برود. و هیچکس گناه انداختن ژله بنزین روی سر آدمها را به گردن او نمی‌انداخت. اما نمی‌توانستند از بوی بد دهانش بگذرند. تا بالاخره بوی بد دهانش برطرف می‌شود و به جمع نوع بشر پذیرفته می‌شود.

تراوت در جروبخت با بچه‌ای که می‌خواست کارش را ول کند، شکست خورد. تراوت از میلیونرهایی که در بچگی روزنامه فروشی می‌کرده‌اند صحبت کرد و پسر بچه جواب داد: «آره - ولی حتماً بعد از یک هفته کارشون رو ول کرده‌اند؛ پدر آدم درمیاد».

و پسر بچه کیسه پر روزنامه را با کتابچه اسم و آدرس مشتریها پیش پای تراوت گذاشت. حالا دیگر توزیع روزنامه گردن تراوت افتاده بود. تراوت ماشین نداشت. حتی دوچرخه هم نداشت و مثل بز از سگ می‌ترسید.

جایی، سگ بزرگی پارس کرد.

وقتی تراوت کیسه را با حال غم‌انگیزی روی شانه‌اش انداخت، بیلی پیل‌گریم جلوی او آمد و گفت: «آقای تراوت -»
«بله؟»

«شما، اسم شما گیلکور تراوت است؟»

«بله.» تراوت گمان می‌کرد بیلی از نحوه توزیع روزنامه شکایت دارد. تراوت خود را نویسنده نمی‌دانست، صرفاً به این دلیل ساده که دنیا هرگز

به او اجازه نداده بود خود را نویسنده بداند.

بیلی گفت: «همان - همان تراوت نویسنده؟»

«تراوت چی؟»

بیلی مطمئن بود اشتباه کرده است. «یک نویسنده هست به اسم

کیلگور تراوت.»

«راست می‌گی؟» تراوت گیج شده بود و قیافه ابلهانه‌ای پیدا کرده

بود.

«شما هیچوقت اسم ایشان به گوشتان نخورده است؟»

تراوت سرش را تکان داد. گفت: «اسمش به گوش هیچکس،

هیچکس نخورده است.»

بیلی، تراوت را سوار کادیلاک کرد و خانه به خانه در توزیع

روزنامه‌ها به او کمک کرد. بیلی انسان مسؤولی بود. خانه‌ها را پیدا می‌کرد

و جلوی اسمها علامت می‌زد. مغز تراوت داغ شده بود. هیچوقت با کسی

به اسم طرفدار برخورد نکرده بود، آن هم طرفدار پروپا قرص و پرحرارتی

مثل بیلی.

تراوت برایش تعریف کرد که هیچوقت ندیده است برای کتابهایش

تبلیغ شود، یا کسی در جایی نقدی در باره‌شان بنویسد و یا جایی به حراج

گذاشته شوند. گفت: «تمام این سالها کار من این بوده است که دریچه را باز

کنم و با دنیا عشقبازی کنم.»

بیلی گفت: «حتماً نامه‌های زیادی براتون می‌رسه. من خودم بارها

هوس کرده‌ام براتون نامه بنویسم.»

تراوت فقط یکی از انگشتانش را بالا آورد. گفت: «یکی.»

«لابد خیلی با حرارت بود؟»

«طرف عقلش را از دست داده بود. نوشته بود من باید رئیس جمهور دنیا شوم.»

کاشف به عمل آمد که نویسنده نامه، البوت روزواتر، همان دوست بیلی در بیمارستان سربازان سابق جنگ نزدیک دریاچه پلاسید است. بیلی برای تراوت از روزواتر حرف زد.

تراوت گفت: «منو باش - به خیال من بچه چهارده ساله است.»

«نه، آدم سن و سال داری است - توی جنگ سروان بوده.»

کیلگور تراوت گفت: «انشای نامه که مثل انشای بچه‌های چهارده ساله می‌مونه.»

بیلی، تراوت را به جشن هیجدهمین سال ازدواجش که دو روز بعد برپا می‌شد دعوت کرد. حالا دیگر میهمانی تکمیل می‌شد.

تراوت در اتاق نهارخوری بیلی بود و سرگرم خوردن مزه. با دهان پر از پنیر خامه‌دار فیلا‌دلفیا و تخم ماهی قزل‌آلا، با زن یکی از بینایی‌سنجها حرف می‌زد. همه میهمانان بجز تراوت به نحوی با شغل بینایی‌سنجی ارتباط داشتند. و در آن جمع تنها تراوت عینکی نبود. یخش گرفته بود. همه از حضور یک نویسنده واقعی در جمع به هیجان آمده بودند، و البته اینکه هیچکس کتابهای او را نخوانده بود تغییری در اصل قضیه نمی‌داد. تراوت با زنی به اسم مگی وایت حرف می‌زد. این زن اصلاً کمک دندان‌پزشک بود اما برای اداره منزل یکی از بینایی‌سنجها، شغلش را ول کرده بود. خیلی خوشگل بود. آخرین کتابی که خوانده بود، *آیوانهو* بود. بیلی پیل‌گریم نزدیک آنها ایستاده بود و گوش می‌داد. با چیزی که توی جیبش بود، بازی می‌کرد. توی جیب بیلی هدیه‌ای بود که می‌خواست

به زنش بدهد. هدیه، قوطی ساتن سفید کوچکی بود که در آن یک انگشتر یاقوت کبود ستاره دار مخصوص میهمانی قرار داشت. هشتصد دلار قیمت انگشتر بود.

گرچه مدح و ستایشی که از تراوت می شد احمقانه بود و نشانه بیسوادی گویندگان آن بود، در عین حال، مثل ماری جوانا تراوت را حالی به حالی می کرد. خوشحال بود، صدایش را بلند کرده بود و جلوی زبانش را ول کرده بود.

مگی گفت: «ترسم از اینه که چیز زیادی نخونده باشم.»
تراوت جواب داد: «هرکسی از یک چیزی ترس داره. من خودم از سرطان و موش و سگهای سیاه آلمانی می ترسم.»
مگی گفت: «باید خودم اطلاع داشته باشم، اما ندارم و مجبورم بپرسم. مشهورترین چیزی که تا به حال نوشته اید کدومه؟»
«کتابیه در باره مراسم کفن و دفن یک سرآشپز بزرگ فرانسوی.»
«کتاب جالبی باید باشه.»

«همه سرآشپزهای بزرگ دنیا جمعند. مراسم جالبیه.» تراوت همچنان که پیش می رفت داستان را از خودش درمی آورد. درست قبل از میخ کردن در تابوت، عزادارها روی جنازه آن مرحوم جعفری و فلفل قرمز می پاشند. بله، رسم روزگار چنین است.

مگی وایت پرسید: «این داستان واقعاً اتفاق افتاده؟»
تراوت به او گفت: «البته اتفاق افتاده، اگر چیزی بنویسم که دروغ

باشه و بخوام اون رو بفروشم ممکنه برم زندان. این کار تقلب و کلاه برداری محسوب می شه.»

مگی حرف او را باور کرد و گفت: «این رو دیگه نمی دونستم.»
«حالا بدونید.»

«مثل آگهی می مونه. تو آگهی باید حقیقت رو فروخت والا آدم تو در دسر می افته.»

«کاملاً درسته. همون قوانین در این مورد هم صدق می کنه.»
«فکر می کنید ممکنه روزی مارو هم تو کتابتون بیارید؟»

«هرچه برام اتفاق بیفته تو کتابام می گنجونم.»
«گمانم باید مواظب حرف زدنم باشم.»

«درسته. و تازه من تنها کسی نیستم که حرفای شمارو می شنوم. خدا هم می شنوه. و روز جزا همه کردار و گفتارتون رو جلوی روتون می گذاره. اگر اتفاقاً به جای کارای خوب، کارای بدی کرده باشید تا ابد تو آتش می سوزید. سوختن هیچوقت تمام نمی شه.»

مگی بدبخت رنگش زرد شد. این را هم باور کرد و خشکش زد.
کیگور تراوت قاه قاه می خندید. یک دانه تخم ماهی قزل آلا از دهانش بیرون پرید و یک راست افتاد روی پیراهن مگی.

همین موقع یک بینایی سنج همه را به سکوت و توجه دعوت کرد. پیشنهاد کرد به سلامتی بیلی و والنسیا که سالگرد ازدواجشان بود بنوشند. طبق برنامه، دسته کر چهار نفری بینایی سنجها یعنی همان گروه فبها شروع به خواندن کرد. در همان حال، حضار می نوشیدند و بیلی و والنسیا

دستهایشان را دور یکدیگر حلقه کرده بودند و می درخشیدند. چشمهای همه میهمانان برق می زد. گروه کر، دار و دسته قدیمی من، را می خواند. آواز چنین بود وای - دنیا را می دهم تا دار و دسته قدیمی را ببینم. و این جور چیزها. و چنین ادامه می یافت: بدرود همقطارها و یاران جوانی من، بدرود دوستان و رفیقان جوانی من - دست خدا به همراحتان - و چیزهایی مثل این.

ناگهان بیلی پیل گریم به نحو غیرمنتظره ای از آواز و آن مراسم ناراحت شد. بیلی هیچوقت نه دار و دسته ای داشت و نه معشوقه ای و نه دوستی؛ دسته کر با آواز بازی می کرد و لحنی آهسته و دردناک به آن می داد - لحنی که تعمداً تلخ بود - و تلخ تر، چنان تلخ که دیگر قابل تحمل نبود و بعد چنان شیرین که بغض راه گلو را می گرفت و با لحن تلخ دیگری ادامه می یافت و در همان حال بیلی آرزو می کرد ای کاش او هم دار و دسته و معشوقه دوران جوانی می داشت. با تغییر لحن آهنگ، عکس العملهای روان تنی بیلی نیز شدیداً تغییر می کرد. طعم لیموناد، دهانش را پر کرده بود و صورتش حالت عجیب و غریبی به خود گرفته بود، انگار خود او را واقعاً روی سیخهای تیز دستگاه شکنجه دراز کرده اند.

حال بیلی چنان غیرعادی بود که پس از ختم آواز چندین نفر با نگرانی از آن صحبت کردند. گمان می کردند ممکن است دچار حمله قلبی شده باشد و وقتی بیلی خود را به یک صندلی رساند و با حال زار روی آن نشست، نظر آنها تأیید شد. سکوت برقرار شد.

والنسیا روی بیلی خم شد و گفت: «وای خداجون، بیلی طوری شدی؟»

«بله.»

«حالت خیلی بده؟»

«در واقع - حالم خوبه.» البته حالش خوب بود، جز اینکه نمی توانست توضیحی برای تأثیر عجیب و غریب آواز پیدا کند. سالها گمان می کرد همه وجود خود را می شناسد و چیزی را از خودش پنهان نکرده است. اما تغییر حال او نشان می داد که در جایی از وجودش راز بزرگی نهفته است، و او خود کوچکترین تصویری از این راز بزرگ ندارد.

جمع وقتی دید رنگ به صورت بیلی باز می گردد و باز لبخند می زند، کم کم از دور او پراکنده شد. والنسیا پهلوی او ماند و کیلگور تراوت که کمی دور از جمع ایستاده بود، علاقه مند و مودبی به او نزدیک شد. والنسیا گفت: «آدم خیال می کرد عزرائیل رو دیده ای.»

بیلی گفت: «نه.» بیلی بجز همان چیزی که جلوی رویش بود، چیز دیگری ندیده بود. صورت همان چهار نفر خواننده دسته کر، چهار آدم معمولی، ترس خورده، بی خیال و دلتنگ که لحن آوازشان متناوباً تغییر می کرد، نخست دلنشین، بعد تلخ و باز دلنشین می شد. کیلگور تراوت گفت: «اجازه می دی حدسی بزنم؟ تو از پنجره زمان نگاه می کردی.»

والنسیا گفت: «از چی؟»

«او ناگهان گذشته یا آینده را دید. درست نمی گم؟»

بیلی بیل‌گریم گفت: «نه.» بیلی از جا بلند شد، دستش را توی جیبش کرد و قوطی محتوی انگشتر را پیدا کرد. قوطی را بیرون آورد و بی خیال به والنسیا داد. تصمیم داشت قوطی را پس از اتمام آواز و جلوی چشم همه به او بدهد. اما اکنون فقط کیلگور تراوت ناظر این صحنه بود.

والنسیا گفت: «برای منه؟»

«بله.»

والنسیا گفت: «وای خداجون.» بعد همین عبارت را بلندتر گفت و همه شنیدند. همه دورشان جمع شدند و در قوطی را باز کرد و با دیدن یاقوت کبود که ستاره‌ای روی آن بود، چیزی نمانده بود جیغ بکشد. گفت: «وای خداجون.» بوسه بزرگی از صورت بیلی برداشت و گفت: «متشکرم، متشکرم، متشکرم.»

همه از جواهرات بسیار قشنگی که بیلی در طول سالیان به والنسیا داده بود یک دنیا حرف زدند. مگی وایت گفت: «خداجون، صاحب بزرگترین الماسیه که در عالم واقع دیده‌ام؛ فقط توی فیلمای سینما این جور الماسا هست.» مگی از الماسی که بیلی از جنگ آورده بود حرف می‌زد. بیلی تکه دندان مصنوعی را که داخل پالتوی سردسته معرکه‌گیرها اتفاقی پیدا کرده بود، توی جعبه دکمه‌های سردستش در کشو میز اتاق خواب گذاشته بود. بیلی کلکسیون بزرگ و عجیبی از دکمه‌های سردست داشت. طبق یک رسم خانوادگی، همه ساله در روز پدر دکمه سردست به او هدیه می‌کردند. اکنون هم دکمه سردستهای روز پدر را زده بود. دکمه سردستها بیش از صد دلار می‌ارزید. آنها را با استفاده از سکه‌های رم

باستان درست کرده بودند. در طبقه بالا یک جفت دکمه سردست داشت که با چرخهای رولت درست شده بود، و کار نیز می‌کرد. یک جفت دکمه سردست دیگر هم داشت که یک طرف آن دماسنج و طرف دیگر آن یک قطب‌نمای واقعی بود.

بیلی اکنون با ظاهری آرام میان میهمانان به گردش پرداخت. کیلگور تراوت مثل سایه دنبالش حرکت می‌کرد و با کنجکاوی تمام می‌خواست بداند بیلی چه دیده و یا در خیال او چه گذشته است. از آن گذشته، اکثر رمانهای تراوت از چیزهایی مثل میانبر زدن زمان یا ادراکهای ماوراء حسی و سایر امور غیرمنتظره سخن می‌گوید. تراوت به این نوع مسایل اعتقاد داشت و حریصانه می‌کوشید وجود آنها را ثابت کند. تراوت از بیلی پرسید: «هیچوقت یک آینه تمام قد روی زمین گذاشته و بعد سگی را وادار کرده‌ای روی آن بایستد؟»

«نه.»

«سگ به آینه نگاه می‌کند و ناگهان می‌فهمد زیرپایش خالی است. فکر می‌کند روی هوا ایستاده است. و ده‌گزار جا می‌پرد.»
«راست می‌گی؟»

«قیافه تو درست مثل همون سگ بود، انگار بهو فهمیده بودی رو هوا ایستاده‌ای.»

گروه چهار نفری از نو شروع به خواندن کرد. از نو احساسات بیلی زیر ضربات شکنجه به لرزه درآمد. چیزی که بیلی را متأثر می‌کرد دقیقاً به این چهار مرد مربوط می‌شد و نه به آوازی که می‌خواندند.

وقتی بیلی از درون متلاشی می‌شد، چنین می‌خواندند:

پنبه شده یازده سنت،	گوشت شده اما چل سنت.
مردم زار و نژند،	از کجا نان بخورند؟
دعا کن آفتاب بیاد	نکنه باران بیاد.
توی این سال سیاه،	عقل ما گشته تباه.
ساختم باری قشنگ،	رنگ زرد و دنگ و فنگ،
برقی زد از آسمان	سوخت بارم ناگهان.
شکوه‌ام بی‌مورد است	وضع ما همه بد است.
پنبه یازده سنت،	ولی گوشت چل سنت
پنبه یازده سنت،	بار سخت مالیات،
پشتمان گشته دوتا،	زیر بار مالیات ...

و چیزهایی مثل این.

بیلی به طبقه بالای خانه سفید خوشگلش فرار کرد.

اگر بیلی به تراوت نگفته بود پشت سرش راه نیفتد و به طبقه بالا نرود تراوت حتماً این کار را می‌کرد. بعد بیلی وارد حمام طبقه بالا شد، که تاریک بود. در را بست و بعد قفل کرد. چراغ را روشن نکرد و در تاریکی ماند و کم‌کم حس کرد تنها نیست. پسرش توی حمام بود.

پسر بیلی در تاریکی گفت: «شمایید پاپا؟» رابرت، کلاه سبز آینده، در آن زمان هفده ساله بود. بیلی پسرش را دوست داشت اما او را درست نمی‌شناخت. بیلی بی‌اختیار فکر می‌کرد رابرت چیز زیادی ندارد که لازم باشد بیلی از آن مطلع شود.

بیلی چراغ را روشن کرد. رابرت، در حالی که دکمه‌های پیژامه‌اش دور قوزک پایش افتاده بود، روی توالت نشسته بود. تسمه گیتار بر قیش را دور گردنش انداخته بود. گیتار را همان روز خریده بود. هنوز بلد نبود گیتار بزند و البته هیچوقت هم یاد نگرفت. رنگ آن صورتی صدفی بود.

بیلی پیل‌گریم گفت: «سلام، پسر.»

با وجودی که میهمانان هنوز طبقه پایین بودند و بیلی می‌بایست از آنها پذیرایی کند، بیلی به اتاق خواب رفت. روی تخت دراز کشید و انگشتان جادویی را به کار انداخت. تشک شروع به لرزیدن کرد و سگی را از زیر تخت بیرون راند. اسپات بود. آن روزها اسپات پیر نازنین، هنوز زنده بود. اسپات دوباره در گوشه اتاق خوابید.

بیلی عمیقاً به تأثیری که گروه آوازه‌خوان چهار نفری روی او گذشته بود، فکر کرد و بعد ارتباط میان این گروه و تجربه‌ای را که سالیان قبل کرده بود پیدا کرد. برای یافتن آن تجربه در زمان سفر نکرد. تصویر آن تجربه، مرتعش و لرزان، به یاد بیلی آمد - بدین ترتیب:

شبی که در سدن نابود شد، بیلی در انبار گوشت بود. بالای سر آنها صداهایی مثل صدای گام‌هایی غول‌آسا بلند بود. صدا از بمبهای انفجاری بسیار نیرومندی بود. غولها یک‌بند راه می‌رفتند. انبار گوشت، پناهگاه بسیار امنی بود. در آن پایین اتفاقی نمی‌افتاد، جز اینکه گاهگاهی سفیدکاری سقف مثل باران فرو می‌ریخت. بجز آمریکاییها و چهار محافظشان و چند لاشه تمیز شده، کس دیگری در آن پایین نبود. قبل از شروع حمله هوایی، بقیه نگهبانها به آغوش آسایش خانه‌های خود در

درسدن پناه برده بودند. در آن شب، همه آنها با خانواده‌هایشان کشته می‌شدند.

بله، رسم روزگار چنین است.

در قسمت دیگری از همان محل نگاهداری دامها، دخترانی که بیلی عریان دیده بود نیز در یک پناهگاه بسیار سطحی تربودند و همگی یکجا کشته می‌شدند.

بله، رسم روزگار چنین است.

مدام یکی از نگهبانها خود را به بالای پلکان می‌رساند تا ببیند بیرون چه اتفاقی می‌افتد و بعد برمی‌گشت و زیرگوش نگهبانهای دیگر صحبت می‌کرد. بیرون، توفان آتش برپا بود. درسدن به یک شعله عظیم بدل گشته بود. این شعله عظیم هر جسم آلی را می‌بلعید، هر چیز سوختنی را.

تا ظهر روز بعد، ترک پناهگاه بی‌احتیاطی بود. وقتی آمریکاییها و نگهبانهایشان از پناهگاه بیرون آمدند، دود آسمان را یک پارچه سیاه کرده بود و خورشید ته سنجاق کوچک خشمگینی بود. درسدن اکنون مثل کره ماه شده بود؛ هیچ چیز نبود، بجز مواد معدنی. سنگها داغ بود. در آن منطقه همه مرده بودند.

بله، رسم روزگار چنین است.

نگهبانها از روی غریزه به هم چسبیدند؛ چشمهایشان در چشمخانه می‌چرخید. نخست به یک شیوه بیان نمایی دست می‌زدند و بعد به شیوه دیگری؛ حرفی نمی‌زدند گرچه دهانشان اغلب باز بود. آنها شبیه فیلم صامت گروه چهار نفری آواز بودند.

شاید می‌گفتند: «بدرود یاران، بدرود همقطاران و دوستان جوانی

من، بدرود معشوقه‌ها و دوستان جوانی من - دست خدا به همراهتان.»

روزی، موتانا وایلد‌هاک در باغ وحش ترالفامادور به بیلی پیل‌گریم گفت: «برام قصه بگو.» پهلوی هم روی تخت خوابیده بودند. جایشان دنج بود و کسی تماشایشان نمی‌کرد. روی گنبد، چادر کشیده بودند. اکنون موتانا شش ماهه آبستن بود؛ بزرگ، تنبل و مثل گلی قرمز بود و هر از گاهی با تقاضای کارهای ساده و پیش پا افتاده خود شیرینی می‌کرد. و یار کرده بود اما نمی‌توانست بیلی را برای خرید بستنی یا توت‌فرنگی بیرون بفرستد، زیرا هوای بیرون از گنبد از گاز سیانور تشکیل شده بود و نزدیکترین توت‌فرنگی و بستنی فروشی میلیون‌ها سال نوری با آنها فاصله داشت.

البته می‌توانست از او بخواهد از توی یخچالی که با تصویری بی‌حالت از یک زن و شوهر سوار بر دوچرخه‌ای دونفره تزیین شده بود، برایش چیزی بیاورد - و یا مثل حالا، بیلی را چاخان پاخان کند که: «بیلی جون، برام قصه بگو.»

بیلی پیل‌گریم آغاز سخن کرد: «در سدن شب سیزدهم فوریه سال ۱۹۴۵ نابود شد. ما روز بعد از پناهگاه خود بیرون آمدیم.» برای موتانا از چهار نگهبانی تعریف کرد که شبیه یک گروه کر چهار نفره بودند. برای موتانا از دامدارها حرف زد که با همه نرده‌ها، با همه سقف‌ها و پنجره‌ها از میان رفته بودند - برایش از الوارهای کوچک حرف زد که در اطراف پراکنده بودند. این الوارهای کوچک، آدمهایی بودند که در توفان آتش گرفتار شده بودند. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی برایش تعریف کرد که بر سر ساختمانهایی که مثل صخره‌های بزرگ گرداگرد آنها را فرا گرفته بودند چه آمده بود. همه فرو ریخته بودند.

چوبهای این ساختمانها از میان رفته، سنگها فرو ریخته و روی هم تلنبار شده بودند و بالاخره در هم قفل شده و منحنیهای شکوهمندی را تشکیل داده بودند.

بیلی پیل‌گریم گفت: «مثل کره ماه شده بود.»

نگهبانها به آمریکاییها گفتند تا به ستون چهارنفری به خط شوند و آنها هم اطاعت کردند. بعد آنها را به خوکدانی که محل سکونتشان بود برگرداندند. دیوارهای آن هنوز برجا بود اما سقف و پنجره‌های آن از میان رفته بود؛ در خوکدانی چیزی بجز خاکستر و تکه‌های شیشه ذوب شده دیده نمی‌شد. برای همه روشن بود که آب و غذایی در میان نیست و زنده ماندگان، چنانچه بخواهند باز هم زنده بمانند باید از تپه‌های منحنی شکل سطح ماه یکی‌یکی عبور کنند. همین کار را هم کردند.

تپه‌های منحنی تنها از راه دور صاف به نظر می‌رسید. کسانی که از آنها بالا می‌رفتند پی می‌بردند که این منحنی‌ها، توده‌های ناهموار و غیرقابل اعتمادی هستند - داغ و اغلب ناپایدار - که با اندک جابه‌جا شدن بعضی سنگهای اصلی به آسانی فرو می‌ریخت و منحنیهای کم ارتفاع‌تر و ثابت‌تری به وجود می‌آمد.

وقتی گروه، سطح ماه را طی می‌کرد از کسی صدایی بیرون نمی‌آمد. کلمه مناسبی پیدا نمی‌شد. یک نکته روشن بود: همه ساکنان شهر، بی‌توجه به ماهیتشان، مطلقاً باید می‌مردند و حرکت هر موجودی نشانه نقصی و عیبی در این طرح بود. هیچکس در ماه زندگی نمی‌کند.

جنگنده‌های آمریکایی از میان دود از راه رسیدند. می‌خواستند ببینند هنوز هم جنبنده‌ای وجود دارد یا نه. بیلی و دیگران را موقع حرکت دیدند. آنها را با مسلسل‌هایشان به گلوله بستند، اما گلوله‌ها همه خطا رفتند. بعد عده‌ای راکتار رودخانه در حرکت دیدند و به طرفشان آتش گشودند. چند نفری را زدند. بله، رسم روزگار چنین است. هدف از این عملیات، تسریع پایان جنگ بود.

داستان بیلی در یکی از مناطق نزدیک شهر که از حریق و انفجار جان سالم به در برده بود، به شکلی شگفت پایان یافت. نگهبانها و آمریکاییها، سرشب به میهمانخانه‌ای که هنوز باز بود رسیدند. شمع روشن بود. در طبقه پایین، در سه بخاری دیواری آتش روشن بود. میز و صندلیهای خالی منتظر آیندگان بودند و در طبقه بالا تختهای خالی که روتختی آنها را کنار زده بودند قرار داشت.

ساکنان میهمانخانه عبارت بودند از صاحب نایب‌ای آن و همسرینای او که آشپز میهمانخانه نیز بود و دو دخترش که خدمتکار و پیشخدمت میهمانخانه بودند. آنها می‌دانستند درسدن از میان رفته است. آنهایی که چشم داشتند دیده بودند که درسدن بی‌وقفه می‌سوزد و می‌دانستند که اکنون در حاشیه یک بیابان زندگی می‌کنند. با این وجود - میهمانخانه را برای پذیرایی مسافر باز کرده بودند؛ لیوانها را برق انداخته بودند، ساعتها را کوک کرده بودند، بخاریها را روشن نگاه داشته بودند و ساعتها انتظار کشیده بودند تا ببینند کسی می‌آید یا نه.

از درسدن سیل فراریان بیرون نیامد. ساعتها مدام تیک‌تاک می‌کردند،

آتش جرقه زنان می سوخت، شمعهای شفاف می چکیدند. و بعد در زدند و چهار نگهبان و صد اسیر جنگی آمریکایی پا به درون گذاشتند. صاحب میهمانخانه از نگهبانها سؤال کرد که آیا از شهر آمده‌اند.

«بله.»

«کسانی دیگر هم در راه هستند؟»

و نگهبانها جواب دادند، از این مسیر مشکلی که آنها آمده‌اند، غیر از خودشان حتی یک موجود زنده هم ندیده‌اند.

صاحب نابینای میهمانخانه گفت آمریکاییها می‌توانند شب را در اسطبل بخوابند و به آنها سوپ، قهوه مصنوعی و کمی آبجو داد. بعد به اسطبل آمد و به صدای خوابیدنشان روی کاهها گوش داد.

به آلمانی گفت: «شب بخیر، آمریکاییها، خوش بخوابید.»

داستان اینکه بیلی پیل‌گریم، زنش والنسیا را چگونه از دست داد از این قرار است.

بیلی، بعد از ماجرای سقوط هواپیما در کوه شوگر‌بوش، در یکی از بیمارستانهای ورمونت بیهوش بستری بود و والنسیا بعد از اطلاع از جریان، با کادیلاک خانوادگی مدل ال دورادوکوپ دوویل از ایلیم به بیمارستان می‌رفت. والنسیا حال هیستریک داشت برای اینکه رک و راست به او گفته بودند بیلی در آستانه مرگ است و اگر هم زنده بماند احتمال دارد مجبور به ادامه یک زندگی گیاهی شود.

والنسیا، بیلی را می‌پرستید. موقع رانندگی چنان‌گريه و هق هقی سر داده بود که در حین عبور از جاده اصلی از تقاطعی که می‌بایست بپیچد رد شد. ترمز کرد و یک اتومبیل مرسدس که از پشت سر می‌آمد، با او تصادم کرد. شکر خدا هیچکس آسیبی ندید، برای اینکه هر دو راننده کمربندهای ایمنی خود را بسته بودند. شکر خدا، شکر خدا. اتومبیل

مرسدس تنها یکی از چراغهای جلویش را از دست داد. اما عقب کادیلاک به چنان حال و روزی افتاده بود که هر صافکاری آن را می دید عشق می کرد. صندوق عقب و گلگیرهای آن فرو رفته بود. صندوق عقب دهان باز کرده بود و شبیه دهان آدم احمقی بود که وقتی از او سؤالی می کنی، به جای هر نوع جوابی دهانش باز می ماند و مات و مبهوت انسان را نگاه می کند. گلگیرها شانه هایشان را بالا انداخته بودند. سپر آن تا حد دوش فنگ بالا پریده بود. روی آن شعاری چسبانده شده بود. بدین عبارت: «ریگان رئیس جمهور آینده». شیشه عقب آن ترک ترک شده بود. تمام دستگاه اگزوز آن روی زمین افتاده بود.

راننده مرسدس برای اطلاع از وضع والنسیا از اتومبیل بیرون آمد و پیش او رفت. والنسیا با حال هیستریک خود چیزهای نامربوطی در باره بیلی و سقوط هواپیما گفت و بعد اتومبیل را توی دنده گذاشت، از خط وسط جاده عبور کرد و دستگاه اگزوز کف جاده ماند.

وقتی به بیمارستان رسید، مردم جلوی پنجره های هجوم آوردند تا علت سروصدایی را که در محوطه بیمارستان بلند شده بود بفهمند. کادیلاک که هر دو صداخفه کن خود را از دست داده بود، مثل بمب افکن سنگینی که فقط با یک بال و یک دعا پرواز بکند صدا می کرد. والنسیا موتور را خاموش کرد، اما بعد روی فرمان افتاد و صدای غارغار لاینقطع بوق اتومبیل بلند شد. یکی از پرستاران و پزشکان بیرون دویدند تا ببینند چه اشکالی پیش آمده است. والنسیای فلک زده بیهوش شده بود؛ گاز مونوکسید کربن او را از پا درآورده بود. رنگش مثل آسمان نیلگون بود. یک ساعت بعد مرد. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی از این جریان خبر نداشت. او مدام خواب می دید و در زمان سفر می کرد و چیزهایی مانند آن. بیمارستان چنان شلوغ بود که بیلی را در اتاق خصوصی نخواهاند بودند. بایکی از استادان تاریخ دانشگاه هاروارد به اسم برترام کوپلند رامفورد، هم اتاق بود. رامفورد از دیدن بیلی معاف بود زیرا دور بیلی را پرده های کتانیه که روی چرخهای لاستیکی سوار بود زده بودند. اما رامفورد گاه گاهی صدای بیلی را که با خودش حرف می زد می شنید.

پای چپ رامفورد را به کمک وزنه می کشیدند. پای رامفورد موقع بازی اسکی شکسته بود. هفتاد ساله بود، اما وضع جسمانی و روحی او عین جوانهای سی و پنج ساله بود. روزی که پایش شکست با زن پنجمش ماه غسل خود را می گذراند. اسم زنش لی لی بود. لی لی بیست و سه ساله بود.

تقریباً همان موقعی که والنسیای فلک زده را مرده اعلام کردند، لی لی با یک بغل کتاب وارد اتاق بیلی و رامفورد شد. رامفورد برای آوردن این کتابها، لی لی را به بوستون فرستاده بود. رامفورد داشت برای نوشتن تاریخ یک جلدی لشکر هوایی ارتش ایالات متحده در جنگ دوم جهانی مطالعه می کرد. کتابها در باره بمباران و نبردهای هوایی بود که قبل از تولد لی لی صورت گرفته بودند.

وقتی لی لی کوچولوی ملوس وارد اتاق می شد، بیلی در عالم هذیان می گفت: «شما بچه ها من رو بگذارید و برید.» رامفورد، لی لی را زمانی که در صحنه کاباره ها و دیسکوتکها رقاصی می کرد دیده بود و مصمم شده

بود او را تصاحب کند. لی لی، موقع تحصیل در دبیرستان ترک تحصیل کرده بود. ضریب هوشی او ۱۰۳ بود. آهسته زیر گوش شوهرش گفت: «این مرد من رو می ترسونه.» از بیللی حرف می زد.

رامفورد با صدای رعد آسایی جواب داد: «اون قدر حوصله من رو سر برده که جونم به لبم رسیده. تنها کاری که توی خواب می کنه اینه که دست از کاری برداره، تسلیم بشه و معذرت خواهی کنه و از کسی بخواد که به حال خودش و لش کند.» رامفورد، سر تیپ باز نشسته نیروهای ذخیره نیروی هوایی، مورخ رسمی نیروی هوایی، استاد تمام وقت دانشگاه، نویسنده بیست و شش کتاب، مولتی میلیونر از لحظه تولد، و در مسابقات قایق رانی همیشه یک رقیب سر سخت بود. معروفترین کتاب او، کتابی بود در باره سکس و ورزشهای سنگین برای مردان بالای شصت و پنج. در آن لحظه یکی از جملات تئودور روزولت را که اتفاقاً شباهت زیادی هم با او داشت نقل می کرد:

«من می توانم از یک موز، یک آدم حسابی بتراشم.»

یکی از چیزهایی که رامفورد به لی لی گفته بود در بوستون بگیرد نسخه ای از بیانیه پرزیدنت هاری اس ترومن بود که استفاده از بمب اتمی را به جهانیان اعلام می کرد. لی لی نسخه زیراکس شده آنرا با خود آورده بود و رامفورد از لی لی پرسید خودش هم آن را خوانده است یا نه. «نه.» سواد خواندن لی لی خوب نبود و یکی از دلایلی که ترک تحصیل کرده بود همین مسأله بود.

رامفورد به او دستور داد بنشیند و بیانیه ترومن را بخواند. نمی دانست لی لی سواد درست حسابی ندارد. رامفورد چیز زیادی از او

نمی‌دانست، جز اینکه در مجامع عمومی می‌توانست ابرمرد بودن خود را به نمایش بگذارد.

بنابراین لی‌لی نشست و ادای خواندن ماسماسک ترومن را درآورد. مطالب آن از این قرار بود:

شانزده ساعت قبل، یک هواپیمای آمریکایی روی شهر هیروشیما که از پایگاههای مهم ارتش ژاپن است، بمبی رها کرد. قدرت بمب بیش از بیست هزارتن تی‌ان‌تی بود. نیروی انفجاری آن بیش از دوهزار برابر بمب انگلیسی گراند سلم^۱ بود که بزرگترین بمبی است که در تاریخ جنگهای جهان به کار رفته است.

ژاپنها جنگ را از پرل هاربر شروع کردند. چند برابر آن تاوان داده‌اند، و هنوز پایان آن فرانسیده است. با این بمب، توانسته‌ایم یک نیروی ویرانگر نو و انقلابی به قدرت فزاینده نیروهای مسلح خود بیافزاییم. ما سرگرم تولید بمبهایی به همین شکل هستیم و حتی در آستانه ساختن بمبهایی تازه و نیرومندتریم.

این بمب، بمب اتمی است. با این بمب، نیروی اصلی کائنات مهارشده است. انرژی خورشیدی از این نیرو نشأت می‌گیرد و ما آن را آزاد کرده‌ایم تا برعلیه کسانی که جنگ را به خاور دور کشاندند، به کار برده شود.

تا قبل از سال ۱۹۳۹، همه دانشمندان بر این عقیده بودند که آزاد کردن این نیرو از جنبه تئوری امکان‌پذیر است. اما کسی از روش عملی این کار آگاهی نداشت. اما از سال ۱۹۴۲ اطلاع داشتیم که آلمانها با شتاب می‌کوشند راهی برای افزودن انرژی اتمی به ماشینهای جنگی

دیگری که امیدوار بودند به کمک آنها بتوانند جهان را دربند کنند بیابند. اما موفق نشدند. باید از خداوند شاکر بود که آلمانیها موشکهای وی یک و وی دو را در اواخر جنگ و آن هم به مقدار کم در اختیار داشتند، و از خداوند بیش از این شاکر بود که آلمانیها هرگز نتوانستند بمب اتم در اختیار داشته باشند.

نبرد آزمایشگاهها، همچون نبردهای هوا، زمین و دریا برای ما متضمن خطراتی سرنوشت ساز بود و ما اکنون در نبرد آزمایشگاهها، مثل نبردهای دیگر پیروز شده ایم.

به گفته هاری ترومن: ما اکنون آماده ایم تا با سرعت هرچه بیشتر همه مؤسسات تولیدی ژاپن را در سطح زمین و در هر شهری کاملاً از میان برداریم. ما بندرگاهها، کارخانه ها و ارتباطات آنها را نابود خواهیم کرد. با بیانی روشن اعلام می کنیم ما تمام نیروی رزمی ژاپن را نابود خواهیم کرد. این اقدام برای جلوگیری از-
و چیزهایی مثل این.

یکی از کتابهایی که لی لی برای رامفورد آورده بود کتابی بود به نام نابودی درسدن، اثر یک نفر انگلیسی به اسم دیوید ایروینگ. نسخه رامفورد، چاپ آمریکایی آن بود که توسط مؤسسه انتشاراتی هولت، راین هارت و وینستون در سال ۱۹۶۴ منتشر شده بود. چیزی که رامفورد به دنبالش بود قسمتهایی از مقدمه آن بود که به وسیله دوستانش ایرا سی ایکر^۱، سرتیپ بازنشسته نیروی هوایی ایالات متحده و مارشال هوایی بریتانیا، سر رابرت ساندبی^۲، دارنده نشان عالی حمام^۳، دارنده نشان عالی

1. Ira C. Eaker

2. Sir Robert Saundby

3. →

امپراتوری بریتانیا^۴، دارنده نشان نظامی^۵، دارنده نشان خلبان ممتاز^۶، دارنده نشان نیروی هوایی^۷، نوشته شده بود.

دوستش سرتیپ ایگر در مقدمه نوشته بود: برای من درک انگلیسیها و آمریکاییهایی که بر مرگ غیرنظامیان دشمن اشک می ریزند و اما برای خدمه شجاع ما که در نبرد با دشمنی بی رحم جان خود را از دست داده اند، قطره اشکی نمی ریزند بسیار مشکل است. بدن بود آقای ایروینگ به هنگام ترسیم تصویر هولناک مرگ غیرنظامیان درسدن به یاد می آوردند که درست در همان زمان، موشکهای وی یک و وی دوی آلمان بر شهرهای انگلستان فرود می آمدند و بر طبق طرح پیش بینی شده کودکان، زنان و مردان غیرنظامی را به یک شکل می کشتند. بد نبود بوخنوالد و کاونتری را نیز به یاد می آوردند.

مقدمه ایگر، با این جمله پایان می یافت:

من از اینکه بمب افکنهای بریتانیایی و آمریکایی صد و سی و پنج هزار نفر را در حمله درسدن کشته اند عمیقاً متأثرم، اما من این نکته را نیز به یاد می آورم که چه کسی آخرین جنگ جهانی را شروع کرد و برای مرگ بیش از پنج میلیون سرباز نیروهای متفقین که در تلاش ضروری خود برای شکست کامل و محو همه آثار نازیسم جان باخته اند بیشتر متأثرم. بله، رسم روزگار چنین است.

از جمله حرفهایی که مارشال هوایی ساندبی می زد این بود:

کسی نمی تواند انکار کند که بمباران درسدن فاجعه بزرگی بود. و

۳. این نشان در سال ۱۳۹۹ توسط هانری پادشاه انگلیس اعطا شده است. دارنده این نشان و نشان امپراتوری بریتانیا می تواند از عنوان «سر» استفاده کند

4. K.B.E.

5. M.C.

6. D.F.C.

7. A.F.C.

عده معدودی پس از خواندن این کتاب باور خواهند کرد که این بمباران یک ضرورت نظامی بود. بمباران درسدن یکی از آن حوادث وحشتناکی است که در نتیجه شرایط ناخواسته و تأسف بار گاهی در زمان جنگ اتفاق می افتد. کسانی که آن را تأیید کردند نه تبهکار بودند و نه بی رحم، گرچه باید اذعان کرد که این اشخاص به علت دوری از واقعیتهای خشن جنگ، از درک کامل قدرت ترسناک و مخرب بمباران هوایی بهار ۱۹۴۵ عاجز بودند.

به نظر می رسد منادیان خلع سلاح اتمی بر این اعتقادند که چنانچه به هدف خود دست یابند، جنگ پدیده ای قابل تحمل و انسانی خواهد شد. این اشخاص بهتر است این کتاب را بخوانند و به سرنوشت درسدن بیاندیشند. در اثر حمله هوایی با همان سلاحهای متعارف ۱۳۵۰۰۰ نفر در این شهر جان خود را از دست دادند. حمله هوایی شب نهم مارس سال ۱۹۴۵ که توسط بمب افکنهای سنگین آمریکا بر شهر توکیو انجام شد و در آن بمبهای آتشزا و بمبهای انفجاری نیرومند به کار رفت، سبب مرگ ۸۳۷۹۳ نفر گردید. بمب اتمی که روی هیروشیما انداخته شد، ۷۱۳۷۹ نفر را کشت.

بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی پیل گریم از پشت پرده های سفید کتانی می گفت: «اگر روزی گذرتون به شهر کادی در وایومینگ افتاد، کافی است سراغ باب بی کله رو بگیرید.»

لی لی رامفورد به خود لرزید و همچنان ادای خواندن ماسماسک ترومن را درآورد.

اواخر همان روز دختر بیلی باربارا وارد اتاق شد. شدیداً زیر تأثیر

داروی مخدر قرار داشت و با همان چشمان شیشه‌ای ادگار دربی فلک‌زده خودمان، قبل از اعدامش در درسدن، مات و مبهوت نگاه می‌کرد. پزشکان به او قرص داده بودند تا علی‌رغم مرگ مادر و درهم شکستن پدر بتواند اعمال حیاتی خود را انجام دهد.

بله، رسم روزگار چنین است.

یک پزشک و یک پرستار او را همراهی می‌کردند. برادرش رابرت از میدان نبرد ویتنام با هواپیما در راه بود. باربارا محض امتحان گفت: «پاپا، پاپا.»

اما بیلی ده سال از آنجا دور بود و به سال ۱۹۵۸ برگشته بود. بیلی داشت چشمهای مرد جوان مخبطی را که دچار مانگولیسم بود، معاینه می‌کرد تا برایش نمره عینک تجویز کند. مادر جوان مخبط حاضر بود و نقش مترجم را بازی می‌کرد.

بیلی پیل‌گریم از او پرسید: «چندتا نقطه می‌بینی؟»

و بعد بیلی دوباره در زمان سفر کرد و به زمانی بازگشت که شانزده ساله بود و در اتاق انتظار پزشک نشسته بود. انگشت شستش عفونت کرده بود. فقط یک بیمار دیگر در اتاق بود. مرد خیلی پیری بود. از نفخ معده عذاب می‌کشید. شدیداً ضربه می‌داد و بعد آروغ می‌زد.

به بیلی گفت: «معذرت می‌خوام.» بعد کار اولش را از سر گرفت. گفت: «وای خدایا، می‌دونستم پیری چیز بدیه.» بعد سرش را تکان داد و گفت: «اما نمی‌دونستم به این بدیه.»

بیلی پیل‌گریم در بیمارستان ورمونت چشمهایش را باز کرد ولی

نمی دانست کجا است. پسرش رابرت او را تماشا می کرد. رابرت یونیفورم واحد مشهور کلاه سبزه ها را به تن داشت. موهای رابرت کوتاه شده و سیخ سیخی و گندم گون بود. رابرت تمیز و مرتب بود. یک مدال قلب ارغوانی و یک ستاره نقره و یک ستاره برنز با دو خوشه به سینه داشت. این همان پسری بود که به علت مردودی از دبیرستان اخراجش کرده بودند، در سن شانزده سالگی الکلی شده بود، با یک عده بچه فاسد از خانه فرار کرده بود و یک بار به خاطر سرنگون کردن بیش از صد سنگ قبر در یک قبرستان کاتولیکها دستگیر شده بود. اکنون کاملاً سربراه شده بود. رفتار و حرکات او فوق العاده بود، کفشهایش واکس خورده و شلوارش اتوکشیده و فرمانده دیگران بود.

«پاپا؟»

بیلی پیل گریم دوباره چشمانش را بست.

بیلی به علت ضعف شدید به مراسم کفن و دفن همسرش نرسید. اما وقتی والنسیا را در شهر ایلوم به خاک می سپردند در عالم هوشیاری بود. بیلی از روزی که دوباره به هوش آمده بود، حرف چندانی نزده بود. تعمداً به خبر مرگ والنسیا و بازگشت رابرت از جنگ پاسخ نداده بود و چیزهایی مثل این - بنابراین کلاً عقیده داشتند بیلی در حال زندگی گیاهی به سر می برد. صحبت از انجام عمل جراحی دیگری روی او بود، تا شاید خون بیشتری به مغزش برسد.

در واقع این بیماری ظاهری پوششی برای بیلی محسوب می شد. پشت این پرده گریز و بی توجهی، ذهن بیلی می جوشید و با هیجان جرقه می زد. ذهن بیلی در آن حال بی قراری، سرگرم تهیه نامه ها و سخنرانیهایی

در مورد بشقاب پرنده، ناچیز بودن مرگ و نقش واقعی زمان بود.

پرفسور رامفورد با اطمینان به اینکه بیلی ابداً مغز ندارد، حرفهای وحشتناکی در باره او می زد که بیلی همه را می شنید. رامفورد از لی لی پرسید: «چرا نمی گذارند بمیره؟»
لی لی گفت: «چه می دونم.»

«این دیگه انسان نیست. پزشک، مخصوص انسانه. باید او رو پیش دامپزشک یا جراح درخت بفرستند. لااقل آنها می دونند چه باید بکنند. نگاهش کن علم پزشکی عقیده داره این هم زندگیه. زندگی فوق العاده ای نیست؟»

لی لی گفت: «چه می دونم.»

یک روز رامفورد برای لی لی از مباران درسدن حرف می زد و بیلی همه را می شنید. رامفورد در مورد درسدن به مشکلی برخورد بود. تاریخ یک جلدی که می خواست در باره نیروی هوایی ارتش در جنگ دوم جهانی بنویسد، قرار بود فشرده قابل استفاده ای از یک مجموعه بیست و هفت جلدی به نام تاریخ رسمی نیروی هوایی ارتش در جنگ دوم جهانی باشد. اشکال کار این بود که علی رغم موفقیت هولناک حمله درسدن، در تمام این بیست و هفت جلد، تقریباً هیچ چیز از آن حادثه نوشته نشده بود. سالها بعد از جنگ عظمت این موفقیت را از دید مردم مخفی نگاه داشتند. البته از دید مردم آمریکا. از دید آلمانیها یا روسها که درسدن را اشغال کردند و هنوز هم از آنجا نرفته اند چیزی مخفی نمانده است.

رامفورد بیست و سه سال بعد از آن حمله هوایی گفت: «آمریکاییها بالاخره از جریان درسدن اطلاع پیدا کرده‌اند. بسیای از آنها می‌دانند وضع درسدن به مراتب از هیروشیما بدتر بوده است. بنابراین مجبورم در مورد آن هم چیزی در کتابم بگنجانم. از نظر مقامات نیروی هوایی چیز تازه‌ای است.»

لی لی گفت: «چرا تا حالا اون‌رو مخفی کرده‌اند؟»
 رامفورد گفت: «از ترس اینکه مبادا یک عده آدم نازک نارنجی بگن عملیات فوق‌العاده‌ای نبوده.»

همین جا بود که بیلی پیل‌گریم با صدای بلند و با بیانی قابل فهم سخن گفت. گفت: «من اونجا بودم.»

مدتها بود رامفورد بیلی را به چشم یک غیرانسان نفرت‌انگیز نگاه می‌کرد، که همان بهتر که بمیرد، به همین خاصر جدی گرفتن بیلی برایش کاری مشکل بود. اما اکنون که بیلی روشن و دقیق حرف می‌زد، گوش رامفورد ترجیح می‌داد تصور کند این کلمات از یک زبان بیگانه است که ارزش یادگیری را هم ندارد. رامفورد گفت: «چی گفت؟»

لی لی مجبور شد نقش مترجم را به عهده بگیرد. توضیح داد: «گفت من اونجا بودم.»

«اونجا بوده؟»

لی لی گفت: «نمی‌دونم.» از بیلی پرسید: «کجا بودی؟»

بیلی گفت: «درسدن.»

لی لی به رامفورد گفت: «درسدن.»

رامفورد گفت: «کارش فقط اینه که هرچی ما می‌گیم تکرار کنه.»

لی لی گفت: «وای.»

«اکولالیا گرفته.»

«وای.»

اکولالیا نوعی بیماری روانی است که هرکه به آن مبتلا می شود، هرچه اطرافیان سالم او می گویند بلافاصله تکرار می کند. اما بیلی به هیچ وجه مبتلا به اکولالیا نشده بود. رامفورد صرفاً برای راحتی خیال خودش اصرار داشت بیلی اکولالیا گرفته باشد. رامفورد ذهنیت نظامی داشت: به دلایل عملی، هرکس به نظرش ناجور می آمد و آرزوی مرگش را داشت از مرض نفرت انگیزی رنج می برد.

رامفورد چندین ساعت پای حرف خود ایستاد که بیلی اکولالیا دارد. به پزشک و پرستاران هم گفت که بیلی حالا دیگر اکولالیا گرفته است. روی بیلی چند آزمایش انجام دادند. پزشکان و پرستاران می کوشیدند بیلی را وادار به تکرار کلمات کنند، اما بیلی حتی یک کلمه هم برایشان حرف نزد. رامفورد با کج خلقی گفت: «الان این کار رو نمی کنه. به محض اینکه پاتون رو از اینجا بیرون بگذارید، دوباره شروع می کنه.»

هیچکس تشخیص رامفورد را جدی نگرفت. به نظر کادر بیمارستان، رامفورد پیرمرد نفرت انگیز و خودپسند و بی رحمی می آمد. اغلب هروقت فرصتی گیر می آورد، به آنها می گفت آدمهای ضعیف لیاقت زندگی را ندارند. البته کارکنان بیمارستان برعکس، تمام هم و غم خود را صرف کمک به آدمهای ضعیف کرده بودند و همه تلاششان براین بود که کسی نمیرد.

در بیمارستان، بیلی مواجه با مسأله‌ای بود که همه کسانی که در زمان جنگ صاحب قدرت نیستند با آن مواجه هستند. تلاش می‌کرد به دشمنی کوروکر و خود سر بقبولاند که او راهم باید به حساب آورد و به حرفهایش گوش داد. شب تا وقتی چراغها خاموش نشدند ساکت ماند، و بعد، پس از یک سکوت طولانی که صدایی برای انعکاس وجود نداشت به رامفورد گفت: «من موقع بمباران، در شهر درسدن بودم. اسیر جنگی بودم.»

رامفورد بی حوصله آهی کشید.

بیل پیل‌گریم گفت: «به شرفم قسم می‌خورم راست می‌گم. حرفم رو باور می‌کنید؟»

رامفورد گفت: «حالا لازم است همین الان در این باره حرف بزنیم؟»

رامفورد حرفهای بیلی را شنیده بود. حرفهای بیلی را باور نمی‌کرد.

بیلی گفت: «هیچوقت لازم نیست در این باره حرف بزنیم. فقط می‌خواستم بدونید من اونجا بودم.»

آن شب حرفی از درسدن به میان نیامد. و بیلی چشمهایش را بست و در زمان به‌یکی از بعد از ظهرهای ماه مه، دو روز پس از پایان جنگ دوم جهانی در اروپا، سفر کرد. بیلی و پنج اسیر آمریکایی دیگر سوار یک گاری سبز رنگ تابوت شکل بودند. این گاری بی‌صاحب را با دو اسب یکجدا در حومه درسدن پیدا کرده بودند. و اکنون با صدای تلاق تلاق سم اسبها از کوچه‌های باریک درسدن عبور می‌کردند؛ کوچه‌های ویرانه‌های ماه را پاک کرده بودند. آمریکاییها برای پیدا کردن سوغاتیهای جنگی به سلاخ‌خانه باز می‌گشتند. بیلی به‌یاد دوران کودکی خود در شهر ایلوم و

صدای سم اسبهای شیرفروش در صبحهای زود افتاد.

بیلی پشت این تابوت جنبان نشسته بود. سرش را به عقب انداخته بود و سوراخهای بینیش داغ شده بود. غمی نداشت. چشمش گرم بود. توی گاری غذا و شراب بود به علاوه یک دوربین عکاسی، و یک کلکسیون تمبر و یک جغد خشک کرده و یک ساعت بزرگ سربخاری که با تغییر فشارجوی کار می‌کرد. آمریکاییها در همان حومه درسدن که زندانی بودند، وارد خانه‌های خالی شده، این اشیاء و بسیاری چیزهای دیگر را برداشته بودند.

صاحبان این خانه‌ها که شنیده بودند روسها دارند می‌آیند و در راه می‌کشند و غارت می‌کنند و تجاوز می‌کنند و آتش می‌زنند، همه چیز را رها کرده بودند و گریخته بودند.

اما حتی تا دو روز بعد از جنگ هم، هنوز روسها نیامده بودند. در خرابه‌ها همه چیز آرام بود. بیلی در راه سلاخ‌خانه فقط یک نفر را دید. پیرمردی که یک کالسکه بچه را می‌راند. در کالسکه بچه چند تازطف و فنجان و یک اسکلت چتر بدون پارچه و خرده ریزهای دیگری که پیدا کرده بود ریخته بود.

وقتی به سلاخ‌خانه رسیدند، بیلی درگاری ماند و خودش را آفتاب داد. دیگران به دنبال سوغاتی رفتند. بعدها، ترالفامادورها به بیلی نصیحت کردند تا همیشه ذهن خود را روی لحظات خوش زندگی متمرکز کند و لحظات ناخوش آن را نادیده بگیرد و زمانی که ابدیت از حرکت باز می‌ایستد، فقط به چیزهای زیبا خیره شود. چنانچه بیلی امکان چنین انتخابی را می‌یافت، همین جرت کوتاهی را که زیر آفتاب در پشت گاری

زده بود، به عنوان زیباترین لحظه زندگیش انتخاب می کرد.

بیلی پیل گریم موقع چرت زدن مسلح بود. از وقتی که آموزشهای اولیه نظامی را دیده بود، این اولین بار بود که اسلحه به دست می گرفت. همراهان او اصرار داشتند بیلی مسلح شود؛ خدا می داند در نقبهای سطح ماه چه آدم کشانی پیدا می شوند - سگهای وحشی، گله های موشی که از خوردن جنازه ها فربه شده اند، قاتلان و دیوانه های فراری، سربازانی که دست از کشتن بر نمی دارند تا خودشان هم کشته شوند.

بیلی یک هفت تیر بسیار بزرگ متعلق به سواره نظام توی کمر بندش گذاشته بود. هفت تیر از بقایای جنگ جهانی اول بود. ته قنداق آن حلقه داشت. آن را با گلوله هایی به اندازه تخم سینه سرخ پر کرده بود. بیلی این هفت تیر را در خانه ای روی میز کنار تخت خواب پیدا کرده بود. از مشخصه های پایان جنگ یکی همین بود، بی برو برگرد هر کس می خواست صاحب اسلحه شود امکان آن را داشت. اسلحه همه جا ریخته بود. بیلی یک شمشیر هم داشت. شمشیر از نوع شمشیرهای تشریفاتی لوفت و افه بود. روی قبضه آن، یک عقاب در حال جیغ زدن حک شده بود، عقاب یک صلیب شکسته را در چنگالهایش گرفته بود و به پایین نگاه می کرد. تیغه شمشیر را در یک تیر تلفن فرو کرده بودند. بیلی سوار بر گاری، در ضمن حرکت شمشیر را از تیر بیرون کشیده بود.

بیلی با شنیدن صدای زن و مردی که با لحنی ترحم آمیز به آلمانی حرف می زدند، کم کم از چرت بیرون آمد. گویندگان با آهنگی شاعرانه بر کسی دل می سوزاندند. بیلی قبل از اینکه چشمهایش را باز کند، به نظرش

رسید که یاران مسیح به هنگام پایین آوردن جسم ویران شده اش از صلیب، حتماً با همین لحن سخن می گفته اند. بله، رسم روزگار چنین است. بیلی چشمهایش را باز کرد. زن و شوهر میان سالی با اسبها نجوا می کردند. آن دو به چیزی پی برده بودند که آمریکاییها متوجه نشده بودند - از دهان اسبها خون می ریخت؛ دهنه، دهانشان را پاره کرده بود. سم اسبها شکسته بود و هر گامشان معنی درد می داد و اسبها از تشنگی دیوانه شده بودند. آمریکاییها بین این وسیله نقلیه، با یک شورلت شش سیلندر هیچگونه فرقی قائل نبودند و بی توجه به نوع حساسیتهایشان، به یک شکل از آنها استفاده کرده بودند.

رحم آورندگان بر اسب، گاری را دور زدند تا بتوانند با سرزنی بزرگ منشانه بیلی را خیره خیره نگاه کنند - بیلی پیل گریم را که این چنین دراز و نزار بود، و بار دای لاجوردی و کفشهای نقره ایش قیافه ای تا این حد مسخره داشت. از او نمی ترسیدند. از هیچ چیز نمی ترسیدند. هردو پزشک بودند، متخصص مامایی. تا قبل از سوختن و نابود شدن بیمارستان، نوزادان را به دنیا می آوردند. اکنون نزدیک محل آپارتمان سابقشان گردش می کردند.

زن، زیبا و ظریف بود. به علت خوردن چندین سال سیب زمینی، بدنش حالتی شفاف پیدا کرده بود. مردکت و شلوار مرتب به تن داشت و کراوات زده بود. سیب زمینی او را از ریخت انداخته بود. هم قد بیلی بود و عینک دور فلزی سه تنظیمه به چشم داشت. این زن و شوهر که عمری با نوزادان سروکار داشتند، علی رغم اینکه می توانستند تولید مثل کنند خودشان بچه نداشتند. این خود برداشت جالبی از ماجرای تولید مثل بود.

هر دو نفر مجموعاً نه زبان می دانستند. اول به لهستانی با بیلی پیل گریم حرف زدند، به خاطر اینکه بیلی مثل دلقکها لباس پوشیده بود و به خاطر اینکه لهستانیهای بیچاره، دلقکهای طبیعی جنگ جهانی دوم بودند.

بیلی به انگلیسی از آنها پرسید چه می خواهند و آنها نیز بی درنگ به انگلیسی، بیلی را به خاطر وضع اسبها سرزنش کردند. بیلی را وادار کردند از گاری پیاده شود و به اسبها نگاهی بیاندازد. وقتی بیلی وسیله نقلیه خود را دید، شروع به گریستن کرد. قبلاً به خاطر چیزی در جنگ نگریسته بود.

سالها بعد، وقتی بینایی سنج میان سالی شد، گاهی آرام و در خلوت می گریست اما گریه ای خاموش، بی آنکه صدای حق حق گریستن او بلند شود.

به همین دلیل سرفصل این کتاب چهار پاره ای از آواز مشهور کریسمس است. بیلی، با وجودی که اغلب به چیزهایی برمی خورد که ارزش گریستن داشت اما بسیار کم می گریست و در این مورد، لااقل شباهتی به مسیح این آواز داشت:

گاوها ماق می کشند،

کودک بیدار می شود،

اما مسیح کوچک،

هرگز گریه نمی کند.

بیلی در زمان سفر کرد و به بیمارستان ورمونت بازگشت. بیماران صبحانه خود را صرف کرده بودند و ظرفها و ته مانده آن جمع شده بود و

پروفسور رامفورد با بی میلی به بیلی به عنوان یک انسان، علاقه مند شد. رامفورد با خشونت بیلی را زیر سؤال گرفت و بالاخره راضی شد که بیلی به راستی در درسدن بوده است. از بیلی پرسید بمباران چگونه بود و بیلی برای او از اسبها و از زن و شوهری که روی ماه گردش می کردند حرف زد. داستان به این صورت پایان یافت: بیلی و آن دو پزشک اسبها را از گاری باز کردند، اما اسبها از جایشان تکان نخوردند. پاهایشان خیلی درد می کرد. و بعد روسها با موتورسیکلت سر رسیدند و همه را بجز اسبها توقیف کردند.

دو روز بعد، بیلی را به آمریکاییها تحویل دادند و آنها هم او را با یک کشتی باری بسیار کندرو، به اسم لوکرشیا آ. مات^۱ به آمریکا فرستادند. لوکرشیا آ. مات از منادیان مشهور حقوق زنان در آمریکا است. البته حالا دیگر مرده است. بله، رسم روزگار چنین است.

رامفورد در مورد نابودی درسدن به بیلی گفت: «این کار باید انجام می گرفت.»

بیلی گفت: «می دونم.»

«جنگه دیگه.»

«می دونم، شکایت نمی کنم.»

«حتماً روی زمین جهنمی شده بود.»

بیلی پیل گریم گفت: «بله همین طوره.»

«آدم دلش برای کسانی که مجبور به انجام این کار بودند، می سوزه.»

«بله، درسته.»

«شما حتماً روی زمین گرفتار احساسات متضادی شده بودید.»
 بیلی گفت: «نه مسأله‌ای نبود، هیچوقت مسأله‌ای نیست، و هر کسی
 دقیقاً همان کاری را می‌کند که باید بکند. این را من در ترالفامادور یاد
 گرفتم.»

روز بعد، دختر بیلی پیل گریم، او را به خانه برد، روی تخت خودش
 خواباند و انگشتان جادویی را روشن کرد. یک پرستار با تجربه هم حاضر و
 آماده بود. قرار نبود بیلی کار کند یا حتی حداقل تا مدتی از خانه بیرون
 برود. زیر نظر قرار داشت.

اما یک روز که پرستار مراقب او نبود، از خانه بیرون زد و به امید
 شرکت در برنامه تلویزیونی، با اتومبیل به نیویورک رفت. می‌خواست
 درسهایی را که در ترالفامادور آموخته بود برای جهانیان تعریف کند.

بیلی پیل گریم در هتل رویالتون واقع در خیابان چهل و چهارم
 نیویورک اتاق گرفت. از سر اتفاق، اتاقی که به بیلی دادند همان اتاقی بود که
 زمانی محل زندگی جورج جین ناتان، منتقد و ویراستار مشهور بود. با
 تصویری که زمینها از زمان دارند، ناتان در همان سال ۱۹۵۸ مرده بود. اما
 البته با تصویری که ترالفامادور بها از زمان دارند، ناتان هنوز در جایی زنده
 بود و همیشه هم زنده می‌ماند.

اتاق ساده و کوچکی بود، جزاینکه در آخرین طبقه هتل قرار داشت
 و پنجره‌های بزرگی داشت که به پیش بام بزرگی به اندازه یک اتاق، باز
 می‌شد. و پشت دیواره پیش‌بام، سهم هوای خیابان چهل و چهارم قرار
 داشت. بیلی از روی دیواره پیش‌بام خم شد و مردمی را که در آن پایین در

گشت وگذار بودند تماشا کرد. مثل قیچی با حرکات سریع حرکت می‌کردند. تماشای آنها یک عالمه تفریح داشت.

شب سردی بود و بیلی کمی بعد به اتاق برگشت و دریچه را بست. بستن دریچه او را به یاد ماه‌عسلش انداخت. آشیانه عشق ماه‌عسل او در کیپ آن نیز همین پنجره‌های وسیع را داشت، که هنوز هم همین پنجره‌ها را دارد و همیشه هم خواهد داشت.

بیلی تلویزیون را روشن کرد و مدام دکمه انتخاب کانال آن را تلک‌تلک می‌چرخاند. به دنبال برنامه‌ای می‌گشت که بگذارند در آن شرکت کند. اما هنوز برای برنامه‌هایی که صاحبان عقاید عجیب و غریب بتوانند در آنها شرکت کنند و حرف بزنند زود بود. ساعت کمی از هشت گذشته بود، از این‌رو برنامه‌ها در باره بلاهت یا جنایت بود. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی از اتاقش بیرون آمد، با آسانسور عادی پایین رفت، قدم‌زنان به میدان تایمز رفت و به تماشای ویتترین یک کتابفروشی جلف مشغول شد. در ویتترین کتابفروشی، صدها کتاب در باره جماع، لواط و جنایت و یک نقشه راهنمای شهر نیویورک و یک مدل مجسمه آزادی که دماسنجی روی آن نصب شده بود به چشم می‌خورد. در ویتترین همچنین چهار کتاب جیبی که پوشیده از لکه‌های دوده و مدفوع مگس بود دیده می‌شد. این رمانها اثر دوست بیلی یعنی کیلگور تراوت بود.

در همان حال، اخبار روز روی یک نوار نورانی روی ساختمانی که پشت سر بیلی بود، نوشته می‌شد. شیشه ویتترین مغازه اخبار را منعکس می‌کرد. خبرها همه مربوط به قدرت و ورزش و خشم و مرگ بود. بله،

رسم روزگار چنین است.
بیلی به داخل کتابفروشی رفت.

روی تابلویی نوشته شده بود فقط بزرگسالان اجازه ورود به قسمت پشت مغازه را دارند. پشت مغازه چیزهایی مثل شهر فرنگ بود که در آنها فیلمهای مستهجن نشان می دادند. با بیست و پنج سنت می شد یک دقیقه توی دستگاه را نگاه کرد. پشت مغازه، عکس وقیح نیز برای فروش وجود داشت. می شد عکسها را به خانه برد. عکسها، نسبت به فیلمها ترالفامادوری تر بودند، چراکه انسان هر وقت میلش می کشید می توانست آنها را تماشا کند و تغییر هم نمی کردند. حتی بیست سال بعد هم همین طور بهمان لبخند می زدند یا زل می زدند و همین قیافه های احمقانه را داشتند. بعضی ها آب نبات چوبی یا موز می خوردند. بعد از بیست سال، باز هم همین چیزها را می خوردند.

اما بیلی پیل گریم اغفال نشد و به پشت مغازه نرفت. چیزی که بیلی را تحریک کرده بود، همان رمانهای تراوت در قسمت جلوی کتابفروشی بود. اسم کتابها همه برایش تازگی داشت. یا فکر می کرد تازگی دارد. یکی از آنها را باز کرد. این کار اشکالی نداشت. همه، چیزهای داخل مغازه را دست مالی می کردند. اسم کتاب تابلوی بزرگ بود. بیلی چند پاراگراف آن را خواند و بعد متوجه شد این کتاب را سالها قبل در بیمارستان مخصوص سربازان سابق خوانده است. کتاب در باره یک زن و مرد زمینی بود که توسط موجودات غیرزمینی دزدیده می شوند. آن دو را در باغ وحش

سیاره‌ای به اسم زیرکون - ۲۱۲ به نمایش می‌گذارند.

این آدمهای خیالی روی یکی از دیوارهای محل زندگی آن دوزمینی در باغ وحش تابلوی بزرگی که سراسر دیوار را می‌پوشاند، نصب کرده بودند. این تابلو به ظاهر ارزش سهام بورس و قیمت اجناس را نشان می‌داد. به علاوه یک تله‌تایپ و یک تلفن نیز که ظاهراً به بازار بورس کره زمین متصل بود، در دسترس آن دو بود. موجودات زیرکون - ۲۱۲ به زندانیان خود گفته بودند که برایشان یک میلیون دلار در زمین سرمایه‌گذاری کرده‌اند و نحوه اداره این سرمایه‌گذاری دیگر به عهده خود زندانیان است، تا وقتی به زمین باز می‌گردند صاحب یک ثروت افسانه‌ای شده باشند.

البته تلفن و تابلوی بزرگ و دستگاه تله‌تایپ همه کلک بود. این دستگاهها فقط انگیزه‌هایی بودند تا زمینها را برای تماشاچیان باغ وحش وادار به نمایش کند - مثلاً یک دفعه ازجا بپرند یا بنشینند یا از خوشحالی فریاد بکشند، یا نگاههای حسرت‌بار بکنند، یا ترش بکنند، یا موهایشان را بکنند، یا از ترس خودشان را خراب کنند یا عین بچه‌هایی که بغل مادرشان هستند، احساس رضایت کنند.

زمینها روی کاغذ کارشان عیب نداشت. البته این هم جزء کلک قضیه بود. و بعد این جریان با مسائل روانی هم قاطی می‌شود. طبق گزارش تله‌تایپ رئیس جمهور ایالات متحده هفته ملی دعا اعلام کرده بود و همه باید دعا می‌کردند. هفته قبل از آن برای زمینها وضع بازار بسیار بد بود. مبلغ کلانی در معامله روغن زیتون ضرر کرده بودند. بنابراین دست به دامن دعا شدند.

این کار نتیجه داد. قیمت روغن زیتون بالا رفت.

یکی از کتابهای دیگر داخل ویتترین کیلگور تراوت در باره مردی بود که یک ماشین زمان ساخته بود تا بتواند به گذشته بازگردد و مسیح را ببیند. ماشین به کار افتاد و مخترع آن به دیدار مسیح در دوازده سالگی موفق شد. مسیح پهلوی پدرش نجاری یاد می گرفت.

دو سرباز رومی وارد دکان شدند. با خودشان طرح یک وسیله مکانیکی را که روی یک تکه پایروس کشیده شده بود آورده بودند و می خواستند این وسیله تا قبل از طلوع آفتاب روز بعد آماده شود. این وسیله یک صلیب بود که قرار بود با آن یک آشوبگر را اعدام کنند.

مسیح و پدرش صلیب را درست کردند. از اینکه این کار به آنها رجوع شده بود خوشحال بودند. و آشوبگر را با آن اعدام کردند. بله، رسم روزگار چنین است.

کتابفروشی را یک گروه به ظاهر پنج نفری اداره می کرد، که عبارت بودند از پنج مرد کله تاس خیلی کوتاه قد که مدام سیگار برگهای خاموش و خیس آب خود را می جویدند. هیچوقت لبخند نمی زدند و هر کدامشان یک چارپایه داشت که روی آن می نشست. مغازه مسخره ای بود، همه چیزهای آن در مورد عشق و نوزاد بود. گاه گذاری فروشنده ها از کسی می خواستند یا چیزی بخرد یا برود بیرون و هی نگاه، نگاه، نگاه نکنند و چیزهای توی مغازه را مدام دست مالی و دست مالی نکنند. بعضی مشتریها

به جای نگاه کردن به اجناس داخل مغازه به هم نگاه می‌کردند. یکی از فروشنده‌ها به بیلی نزدیک شد و گفت جنسهای خوب پشت مغازه است و کتابهایی که می‌خواند، فقط برای تزیین و تیرین است. به بیلی گفت: «والا، اینها به درد تو نمی‌خورند. چیزهای به درد بخور، پشت مغازه است.»

بنابراین بیلی کمی به طرف پشت مغازه رفت، اما به جایی که اختصاص به بزرگسالان داشت نرسید. صرفاً به خاطر ادب و از روی حواس‌پرتی از جا تکان خورد. کتاب تراوت همچنان در دست بیلی بود، همان کتابی که در باره مسیح و ماشین زمان بود.

مسافر زمان این کتاب به عصر انجیل بازگشت. دنبال یک چیز به خصوص بود: آیا مسیح واقعاً روی صلیب مرده است، یا وقتی او را از صلیب پایین آوردند، هنوز جان داشته است یا نه، آیا واقعاً به حیات خود ادامه داده است یا نه. قهرمان داستان یک گوشی پزشکی نیز با خود برده بود.

بیلی بقیه صفحه‌ها را ول کرد و به آخر کتاب پرید، همان جایی که قهرمان داستان خود را قاطی جمعیتی که می‌خواهند مسیح را از صلیب پایین بیاورند می‌کند. مسافر زمان که لباسهای همان دوره را پوشیده بود اولین نفری بود که از نردبان بالا رفت و کاملاً روی مسیح خم شد تا جمعیت نتوانند او را موقع استفاده از گوشی ببینند و بعد گوش داد.

کوچکترین صدایی از قفسه سینه استخوانی و گرسنگی کشیده او به گوش نمی‌رسید. پسر خدا مثل سنگ بی‌جان بود.

بله، رسم روزگار چنین است.

مسافر زمان که اسمش لانس کاروین بود، موفق شد طول مسیح را

هم اندازه بگیرد، اما نتوانست وزن او را تعیین کند. طول مسیح صد و پنجاه و نه سانتیمتر بود.

یکی دیگر از فروشنده‌ها پیش بیلی آمد و سؤال کرد می‌خواهد کتاب را بخرد یا نه، و بیلی جواب داد می‌خواهد کتاب را بخرد، اختیار دارید. پشت بیلی به یک جاکتابی بود که کتابهای جیبی روی آن همه درباره روابط جنسی غیرمتمعارف از مصر باستان تا عصر حاضر و این جور چیزها بود، و فروشنده گمان می‌کرد بیلی مشغول خواندن یکی از این کتابها است. بنابراین وقتی کتاب بیلی را دید یک دفعه جا خورد. گفت: «پناه بر خدا، این چیز رودیگه از کجا پیدا کردی؟» و این جور چیزها، و مجبور شد برای فروشنده‌های دیگر تعریف کند که یک آدم منحرف می‌خواهد کتابهای مخصوص ویتترین را بخرد. فروشنده‌های دیگر از جریان بیلی اطلاع داشتند. آنها نیز او را تماشا می‌کردند.

وقتی بیلی برای گرفتن باقی پولش جلوی صندوق ایستاده بود، کنار آن چشمش به سبدی پر از مجله‌های سکسی کهنه افتاد. بیلی زیرچشمی به یکی از آنها نگاه کرد و این سؤال را روی جلد آن دید: به راستی چه به سر موتانا وایلدهاک آمده است؟

بنابراین بیلی مقاله را خواند. البته او می‌دانست موتانا وایلدهاک به راستی کجا است. موتانا وایلدهاک در ترالفامادور بود و از نوزاد مراقبت می‌کرد، ولی مجله که اسمش پیشی‌های نیمه شب بود اطمینان می‌داد که موتانا وایلدهاک یک پالتوی سیمانی به تن دارد و در عمق پنجاه متری آبهای شور خلیج سن پدرو خوابیده است.

بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی دلش می‌خواست قاه‌قاه بخندد. مجله مزبور برای استفاده مردان مجرد منتشر می‌شد و داستان را صرفاً به این دلیل چاپ کرده بود تا بتواند تعدادی از عکسهای فیلمهای زشتی را که موتانا در دوره نوجوانی در آنها شرکت کرده بود چاپ کند. بیلی توجهی به این عکسها نکرد. همه زیر لکه‌های دوده و گچ پنهان بودند. عکس بود، عکس هر کسی باشد. دوباره بیلی را به پشت مغازه راهنمایی کردند و این بار بیلی رفت. یک ملوان خسته و فرسوده، با وجودی که هنوز فیلم تمام نشده بود، از جلوی دستگاه نشان‌دهنده فیلم کنار رفت. بیلی به داخل دستگاه نگاه کرد و موتانا و ایلدهاک را دید که تنها روی تخت دراز کشیده بود و پوست یک موز را می‌کند. دستگاه خاموش شد. بیلی علاقه‌ای به دیدن باقی جریان نداشت و یکی از فروشنده‌ها با سماجت از او خواست به دنبال او برود تا یک چیز حسابی را که به درد اهلش می‌خورد از زیر پیشخوان یواشکی به او نشان بدهد.

بیلی کمی کنجکاو شد بداند در چنین جایی چگونه چیزی را ممکن است پنهان کرده باشند. فروشنده زیرچشمی نگاهی کرد و نشان داد. عکس یک زن و یک اسب تاتو بود. عکس وقیحی که زن و اسب تاتو را در زمینه پرده‌های مخملی منگوله‌دار نشان می‌داد. دوطرف پرده‌ها دو ستون به سبک معماری دوریک یونان قرار داشت.

آن شب بیلی نتوانست در برنامه تلویزیونی شرکت کند اما موفق شد در یک برنامه گفتگوی رادیویی شرکت کند. درست پهلوی هتل بیلی، یک ایستگاه فرستنده رادیویی بود. بیلی حروف اسم آن را بر سردر یک

ساختمان بزرگ دید، و داخل شد. با آسانسور خودکار تا محل استودیو بالا رفت و در آنجا با کسان دیگری که منتظر بودند وارد استودیو شوند مواجه شد. همگی منتقدان ادبی بودند و تصور می‌کردند بیلی هم از خودشان است. می‌خواستند بحث کنند ببینند رمان مرده است یا نه. بله، رسم روزگار چنین است.

بیلی با دیگران دور یک میز چوب بلوط طلایی رنگ، سر جای خود نشست و جلوی رویش یک میکروفون که تمام و کمال تحت اختیار خود او بود قرار داشت. مسئول برنامه اسم خودش و اسم روزنامه محل کارش را پرسید. بیلی گفت مال روزنامه ایلیوم گازت است.

بیلی عصبی و خوشحال بود. به خودش گفت: «اگر روزی گذرتون به شهر کادی در وایومینگ افتاد، کافی است سراغ باب بی‌کله‌رو بگیرید.»

در همان قسمت اول برنامه بیلی دستش را بلند کرد ولی برای آن قسمت از او نخواستند حرف بزنند. عده‌ای قبل از او نوبت گرفته بودند. یکی از منتقدان گفت اکنون که پس از گذشت صد سال از ماجرای آپوماتوکس^۱ تازه یک ویرجینیایی کتابی به اسم کلبه عموتوم^۲ نوشته است، زمان آن فرارسیده است که رمان را به خاک بسپاریم. منتقد دیگر گفت مردم، دیگر آن قدرها سواد خواندن ندارند تانوشته‌های چاپی را در کله‌هایشان بدل به صحنه‌های مهیج کنند از این‌رو نویسندگان مجبورند

1. Appomattox آپوماتوکس شهری است در ویرجینیای مرکزی. در این شهر ژنرال فرمانده نیروهای جنوب در سال ۱۸۶۵ خود را تسلیم ژنرال گرانت کرد و جنگلهای داخلی آمریکا پایان یافت. بهانه جنگلهای داخلی، آزادی بردگان به وسیله شمالیها بود.

2. باید توجه داشت که کلبه عموتوم Uncle Tom's Cabin در سال ۱۸۱۲ یعنی ۵۳ سال قبل از ماجرای آپوماتوکس نوشته شده است.

همان کاری را که نورمن میلر^۱ کرده است بکنند، یعنی اینکه نوشته‌هایشان را جلوی مردم اجرا کنند. مسؤول برنامه پرسید که به نظر آنها نقش رمان در جامعه امروز چیست و یکی از منتقدان گفت: «وظیفه رمان رنگ و جلادادن به اتاقهای سراپا سفید است.» دیگری گفت: «بیان هنرمندانه [...] است.^۲» یک نفر دیگر گفت: «راهنمای خرید و طرز رفتار در رستورانهای فرانسوی برای زنان خانه‌دار رؤسای خرده‌پا.»

و بعد به بیلی اجازه صحبت داده شد. و بیلی با آن صدای زیبا و تعلیم‌یافته شروع کرد به تعریف در باره بشقاب‌پرنده و موتانا و ایلدهاک و چیزهایی مثل آن.

بیلی را ضمن پخش یک آگهی تجارتي با ملایمت بیرون کردند. بیلی به اتاق خود در هتل برگشت، یک سکه بیست و پنج سنتی توی دستگاه انگشتان جادویی که متصل به تشک بود انداخت و به خواب رفت. در زمان سفر کرد و به ترالفامادور بازگشت.

موتانا پرسید: «باز هم سفر زمان رفته بودی؟» زیر گنبد، شب مصنوعی بود. موتانا به بچه‌شان شیر می‌داد.

بیلی گفت: «هان؟»

«باز هم سفر زمان رفته بودی. من متوجه می‌شم.»

«آهان.»

«این دفعه کجا رفتی؟ جنگ نبود. متوجه این هم می‌شم.»

«نیویورک.»

۱. اشاره‌ای است به یکی از آثار نورمن میلر Norman Mailer میلر یکی از کارهای خود را به صورت سناریو نوشته است. خودش کارگردانی کرده است و خودش هم نقش اول آن را بازی کرده است. کتاب و فیلم هردو پراز صحنه‌های جنسی عربان و غیرمتمعارف است.

۲. باز هم اشاره‌ای است به همان اثر میلر.

«سیب بزرگ.»

«هان؟»

«قدیما به نیویورک می گفتند سیب بزرگ.»

«که اینطور.»

«نرفتی تئاتر یا سینما؟»

«نه. گشتی تو میدون تایمز زدم و یکی از کتابای کیلگور تراوت رو

خریدم.»

«خوش به حالت.» ولی مثل بیلی علاقه‌ای به کیلگور تراوت نداشت.

بیلی بی هیچ قصد و غرضی گفت که قسمتی از یکی از فیلمهای وقیح

او را دیده است. موتانا نیز بی هیچ قصد و غرضی پاسخ داد. حرفهایش به

روش ترالفامادوریاها و خالی از عقده گناه بود.

گفت: «بله - من از کارای تو در جنگ خبر دارم، می دونم چه دلقکی

بوده‌ی. و از اون دبیر دبیرستانی هم که اعدام شد خبر دارم. می دونم طرف

با جوخه آتش یک فیلم وقیح بازی کرده.» بچه را توی بغلش جابه‌جا کرد و

سینه‌ دیگرش را در دهان او گذاشت زیرا نفس زمان بدین صورت ترتیب

یافته بود و موتانا جز این کاری نمی توانست بکند.

سکوت برقرار شد.

موتانا همان‌طور که بلند می شد تا بچه را توی تختش بگذارد گفت:

«باز هم دارند با ساعت بازی می کنند.» منظورش این بود که مراقبان آنها

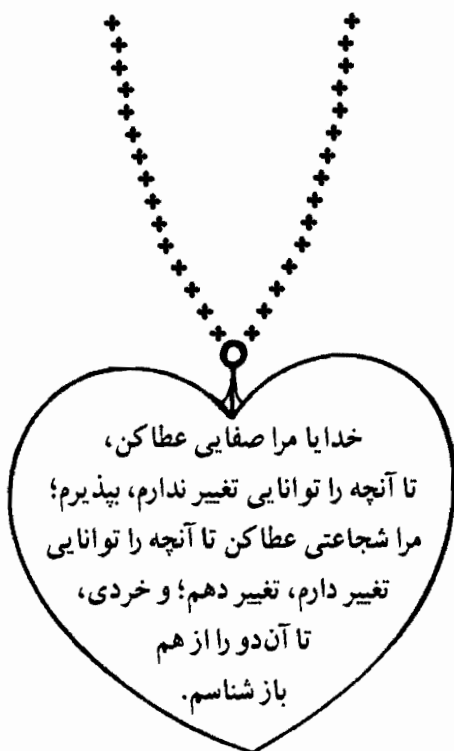
ساعتهای الکتریکی داخل گنبد را دست‌کاری می کنند تا اول تند بروند،

بعد کند و بعد دوباره تند و از سوراخها، این خانواده کوچک زمینی را

تماشا می کنند.

به گردن موتانا وایلدهاک یک زنجیر نقره‌ای بود. یک قاب از آن

آویزان بود که تا میان سینه‌اش می‌رسید. درون قاب عکس مادر الکلیش قرار داشت که از لکه‌های دوده و گچ پوشیده بود. ممکن بود عکس هرکسی باشد. روی قاب این کلمات حک شده بود:



دو شب قبل رابرت کندی که خانه تابستانیش در دوازده کیلومتری محل سکونت تابستانی و زمستانی من واقع شده است به ضرب گلوله به قتل رسید. دیشب مرد. بله. رسم روزگار چنین است.

یک ماه قبل مارتین لوترکینگ به ضرب گلوله به قتل رسید. او هم مرد. بله، رسم روزگار چنین است.

و همه روزه دولت من، کسانی را که علوم نظامی در ویتنام به جنازه تبدیل کرده است، سرشماری می‌کند و به اطلاع من می‌رساند. بله، رسم روزگار چنین است.

پدر من سالهاست مرده - آن هم به مرگ طبیعی. بله، روزگار چنین است. پدرم مرد خوبی بود. او هم عاشق تفنگ بود. تفنگهایش را برایم به ارث گذاشته است. تفنگها می‌پوسند.

بیلی پیل گریم می‌گوید در ترالفامادور کسی علاقه چندانی به مسیح

ندارد. می‌گوید تنها شخصیت زمینی که ذهن ترالفامادورها را بیش از همه به خود مشغول داشته است چارلز داروین است، که می‌آموزاند کسانی که می‌میرند راهی به جز مرگ ندارند و هر جنازه‌ای حرکتی به پیش است. بله، رسم روزگار چنین است.

همین مفهوم کلی در کتاب تابلوی بزرگ اثر کیلگور تراوت نیز به چشم می‌خورد. سرنشینان بشقاب پرنده از قهرمان تراوت که اسیر آنها شده است در باره داروین سؤال می‌کنند. در باره گلف نیز سؤال می‌کنند.

اگر چیزهایی که بیل پیل‌گریم در ترالفامادور آموخته است راست باشند، که ما، اگر هم گاهی خیلی مرده باشیم، همیشه زنده می‌مانیم من چندان هم خوشحال نمی‌شوم. اما با وجود این - اگر قرار باشد ابدیت را صرف تماشای لحظه‌های مختلف زمان کنم، سپاسگزارم از این که بسیاری از این لحظات زیبا بوده‌اند.

یکی از زیباترین لحظات سالهای اخیر، سفری بود که با رفیق قدیمی زمان جنگم، اوهار، به درسدن کرده‌ام.

در برلن شرقی سوار یکی از هواپیماهای خطوط هوایی مجارستان شدیم. خلبان یک سبیل دسته‌جاری داشت. قیافه‌اش مثل آدلف منیو^۱ بود. حین سوخت‌گیری هواپیما، سیگار برگ کوبایی می‌کشید. وقتی هواپیما از جا بلند می‌شد، کسی از بستن کمربندهای ایمنی حرفی به میان نیاورد.

وقتی هواپیما اوج گرفت، یک میهماندار جوان برایمان نان چاودار و

سالامی و کره و پنیر و شراب سفید آورد. سینی تاشوی جلوی من باز نمی‌شد. میهماندار برای پیدا کردن وسیله‌ای برای باز کردن آن به کابین خلبان رفت و با یک قوطی آبجو بازکن برگشت. با آن سینی را باز کرد. فقط شش مسافر دیگر در هواپیما بودند. به زبانهای جورواجور حرف می‌زدند. به آنها هم خوش می‌گذشت. آلمان شرقی زیر پای ما قرار داشت و چراغهای آن روشن بود. در عالم خیال بمبی روی چراغها انداختم، روی همه روستاها، شهرهای بزرگ و شهرهای کوچک.

من و اوهار هرگز انتظار نداشتیم پولدار بشویم - اما حالا برعکس، حسابی وضع هردومان خوب است. با تنبلی به او گفتم: «اگر روزی گذرت به شهر کادی در وایومینگ افتاد، کافی است سراغ باب بی‌کله رو بگیری.»

اوهار با خودش یک دفتر یادداشت کوچک داشت. پشت این دفتر هزینه‌های پستی و فواصل هوایی و ارتفاع کوههای مشهور و سایر حقایق بزرگ جهان چاپ شده بود. اوهار به دنبال جمعیت درسدن می‌گشت که البته در دفترچه چاپ نشده بود، ولی به این مطالب برخورد و آن را به من داد تا بخوانم.

همه روزه به طور متوسط، ۳۲۴۰۰۰ کودک به دنیا می‌آیند. در همان یک روز، به طور متوسط ۱۰۰۰۰ نفر از گرسنگی یا سوء تغذیه می‌میرند. بله، رسم روزگار چنین است. به علاوه ۱۲۳۰۰۰ نفر به علل دیگر می‌میرند. بله، رسم روزگار چنین است. و بدین ترتیب همه روزه ۱۹۱۰۰۰ نفر خالص در دنیا باقی می‌مانند. مرکز آمار پیش‌بینی می‌کند

تا قبل از سال ۲۰۰۰ کل جمعیت جهان دوبرابر گشته و بالغ بر ۷,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر می شود.

گفتم: «به گمانم همه شان هم می خواهند به آلف و اولوفی برسند.»
او هار گفت: «گمان کنم.»

در همان زمان بیلی پیل گریم هم به درسدن باز می گشت، اما نه در زمان حال. به سال ۱۹۴۵ و روز بعد از نابودی شهر. در آن لحظه، نگهبانها بیلی و بقیه را به داخل ویرانه ها بردند. من هم آنجا بودم. او هار هم آنجا بود. دو شب قبل را در اسطبل میهمانخانه دار نابینا به سر برده بودیم. مقامات آلمانی ما را در آن محل پیدا کردند. وظیفه مان را به ما گفتند. می بایست از همسایگان کلنگ و بیل و دیلم قرض می کردیم. با این ابزار باید به محلهای مخصوص خودمان در ویرانه ها می رفتیم و آماده کار می شدیم.

خیابانهای اصلی منتهی به ویرانه ها را سنگر بندی کرده بودند. جلوی آلمانیها را می گرفتند. آلمانیها حق اکتشاف ماه را نداشتند.

آن روز صبح، اسرای جنگی کشورهای مختلف در محلهای مخصوص خودشان در درسدن جمع شدند. دستور داده شده بود برای پیدا کردن اجساد از همین محلهای شروع به کندن زمین کنیم. بنابراین کندن زمین شروع شد.

بیلی با یکی از افراد قبیله مائوری که در توبروک اسیر شده بود دو نفری با هم شروع به کندن زمین کردند. رنگ پوست این مائوری که اصلاً بومی زلاند جدید هستند، قهوه ای شکولاتی بود. روی پیشانی و گونه هایش گرداب خال کوبی کرده بودند. بیلی و مائوری زمین بی جان و

غیر قابل اطمینان ماه را می‌کنند. زیر پایشان، همه چیز سست بود از این رو مدام بهمنهای کوچک فرو می‌ریخت.

در آن واحد حفره‌های بسیاری در زمین ایجاد شد. هنوز هیچکس نمی‌دانست پی چه می‌گردد. بیشتر حفره‌ها راه به جایی نبرد - یا به پیاده‌رو می‌رسید و یا به پاره‌سنگهای بزرگی که کسی قدرت حرکت دادن آنها را نداشت. از ماشین آلات خبری نبود. نه اسب، نه قاطر، نه گاو، هیچکدام قدرت عبور از سطح ماه را نداشتند.

ویلی و مائوری و کسانی که برای کندن این حفره خاص به کمک آنها آمده بودند بالاخره به پوششی از الوار که کنار هم روی چند تخته‌سنگ افتاده بود رسیدند. این تخته‌سنگها اتفاقاً طوری کنار هم قرار گرفته بودند که تشکیل چیز گنبدمانندی می‌دادند. پوشش چوبی را سوراخ کردند. زیر آن فضا و تاریکی بود.

یک سرباز آلمانی با چراغ قوه به درون تاریکی رفت؛ رفتش خیلی طول کشید. بالاخره سروکله‌اش پیدا شد و به یکی از مافوقهای خود که کنار سوراخ ایستاده بود گفت که آن پایین دهها جسد وجود دارد. همه جسد‌ها روی نیمکت نشسته بودند. کوچکترین علامتی بر بدنشان نبود.

بله، رسم روزگار چنین است.

مافوق گفت باید سوراخ پوشش چوبی را گشاد کنند و باید یک نردبان بیاورند و در سوراخ بگذارند و اجساد را بیرون بکشند. و بدین ترتیب بهره‌برداری از نخستین معدن جسد در درسدن آغاز شد.

طولی نکشید که صدها معدن جسد شروع به کار کرد. در آغاز بوی بد نمی‌دادند، شبیه موزه‌های مجسمه‌های مومی بودند. اما بعد اجساد

ازهم متلاشی و ذوب شدند و بوی گل سرخ و گاز خردل می گرفتند.

بله، رسم روزگار چنین است.

وقتی به مائوری که با بیلی کار می کرد دستور دادند به داخل تعفن برود و کار کند از زور استفراغ مرد. در حال استفراغ کردن، استفراغ کردن، استفراغ کردن، خود را پاره پاره کرد.

بله، رسم روزگار چنین است.

از این رو، روش تازه ای ابداع کردند. اجساد را دیگر بالا نمی آوردند. اجساد را به همان حال با شعله افکن می سوزاندند. سربازان همان جا کنار پناهگاهها می ایستادند و به فرستادن شعله های آتش به درون پناهگاهها اکتفا می کردند.

در یکی از همین محلها، دبیر دبیرستان فلک زده خودمان، ادگار دربی را با قوری که از یکی از سردابها برداشته بود گرفتند. او را به خاطر غارت دستگیر کردند. او را محاکمه و بعد اعدام کردند.

بله، رسم روزگار چنین است.

و جایی بهار شد. معدن اجساد را بستند. سربازان همه برای جنگ با روسها از آنجا رفتند. در مناطق حومه، زنان و کودکان دست به کندن سنگر زدند. بیلی و دیگران را در اسطبل در حومه شهر زندانی کردند. و بعد، یک روز صبح از خواب بیدار شدند و دیدند در اسطبل قفل نیست. جنگ جهانی دوم در اروپا تمام شده بود.

بیلی همراه با بقیه به خیابان درخت داری ریختند. درختان برگ درمی آوردند. در خیابان هیچ خبری نبود، هیچ نوع وسیله نقلیه ای پیدا نمی شد. فقط یک وسیله نقلیه در خیابان بود، یک گاری دواسبه

بی صاحب. گاری سبز رنگ بود و به شکل تابوت.
پرندگان سخن می گفتند.
پرنده ای به بیلی پیل گریم گفت: «جیک جیک جیک؟»